





FA-7



مدد و هر چه از این کتاب به خط و کتابت  
 مکتب الکریم و النور خادم اکرم الشرف  
 سلطان الکریم محمد علی و صاحب  
 و طالع اکرم الکریم علی و صاحب  
 احمد سراج الکریم و صاحب اکرم  
 عصر لها



cb





ایا اینها اساقی اور کا سا دلہا  
 دیوی نافہ کا خر حبس باز ان طرہ  
 شب تاریک و ہم سوچ و کردنی چن  
 ہی سجاوہ زمین کن کرت پھر غن  
 مراد منتر جان چہ امن عشق دم دم  
 ہمہ کام ز خود کامی پد بمانی  
 حضور کی کریم خواہی ازو غایت  
 کہ عشق آسان نمود اولی افشا  
 ز تاب جد سکنش خون افشا  
 کجا دانستہ حال ما سبکباران سا  
 کہ سالک پھر بنو در راه و پ  
 چہ سپری یاد میدارو کہ بر بند  
 نسان کی ماندان رانی کرو سازند  
 متنی مالم من تنوی دے آلدینا

ایضا

ای فروغ ماه حسن از روی خشان  
 ب روی خوبی از چادر نندان

خرم ویدار تو دارو جان لب آمان  
 بخت خواب آلود ما سپرد خوابند  
 با صبا همراه بخت از خست کلاسه  
 عمر تان باد و مراد ساکنان بزم خرم  
 ممکن بد و زکرت طریقی نیست از فنا  
 دل خرابی میکند ولد آرا اگر کشید  
 کی وید دست این رخ ضلایک پند  
 دور و از خاک و خون امجی پاکیدی  
 می کند حافظ و عایشی بسم بکوی  
 ای صبا با ساکنان شهر نزار باکو  
 کر چه دوریم از سباط قربت و دور  
 ای شنشاه بلند اختر خدا رستی  
 تا به سیم مجو کردون خاک ابلون  
 باز کرد ویدار بر آید پست قربان  
 ز آنکه زو بر وین آب روی خشان  
 بو که نوبی شبنوم از خاک تپان  
 کر چه جام مانست پری بد و زان  
 بد که بفرود شد مستور می پستان  
 ز چرخارای دوستان جان و جان  
 خاطر جموع ما زلب پریشان شما  
 کا مدین ره گشته بسیار تیران شما  
 روزی ما باد لعل شکر آستان شما  
 کای سحر حق شناسا کی میلان شما  
 بند شاه شاپیم و شادان شما  
 تا به سیم مجو کردون خاک ابلون شما

ساقی بنور باد و بر آید خرم  
 مطرب بگو که کار جان سپارم



ماورپالک عکس رخ یار وینم	ای چنبر زلف زنت شرب مدام
سرگزینمیر و آنکه دلش زنده بید	شمت بر چرخ عالم دوام
چندان بود که شمه و ناز وستی ان	کاین جلیق سر و حسن و رخا فام
ای اگر بکشتن اجاب بکدری	ز منهار عرصه ده بر جان سپام
کونام ما زیاده و عیب دایم	خود ای که یار وینم ز نام

تشی پیر و پیر و پیر و پیر	پیر و پیر و پیر و پیر
---------------------------	-----------------------

ترسم که صرفه بنور و زیاده خوا	مان حلال شیخ ز آب حرام
خاطر زین و آنه اشکی فشان	باشد که مرغ و صحرای قلم
دریای اخضر فلک و گشتی هلال	سند عرق نعمت چای و قوام

ایضا

صلح کار کجا و من خراب کجا	پیر تفاوت ره که کجاست کجا
یه نسبت است بندی صلح و پیر	سماح و غلط کجا نعمت ربان کجا

دل ز جوی مود بگرفت و حقه سالک	کجا است پیر معاف شرب ناب
بشد که یار و پیر و پیر و پیر	خود آن که شمه کجا و کجا
رزوی دوست تل و شمع و پیر	چراغ دوده کجا شمع و کجا
پیر و پیر و پیر و پیر	کجا همبروی ای دل و کجا

پیر و پیر و پیر و پیر	پیر و پیر و پیر و پیر
-----------------------	-----------------------

قرار و خواب ز حافظ طمع مدالی	قرار و صبر کجا و کجا
------------------------------	----------------------

ایضا

ما فیتیم و تو دانی و دل غمخور	بخت بد تا کجا مسیب و کجا
از من و تو و پیر و پیر و پیر	قد می که تو سپیدی برساند کجا
کریمه خلق جبار و جویف برتد	کجاست از همه انصاف ستم و دور
نقد غلام ام هم مدعا و کجا	که دعا با تو قرین با دو و غایب و کجا
بهر که همه عالم پسر و پسر	شوان بر و هوای تو برون از کجا



فلک آواره بهر سو کند مید	شکستنی آید مثل صحبت چای در
بایر و صف زح زبانی تو حافظ	ورق گل خجسته از ورق و قمر

و

دل میر و دوزخم صاحبان خدا را	در داکه راز پنهان خواهد شد
بشد که بایر پسندید ای دلدار	بشد که بایر پسندید ای دلدار

ده روزه مهر کردون فانی	نیکی بجای مایه ان فرصت شمای
سنگ تمام شکستی در غیش و پستی	کین کیمیا بی پستی قارون کند

ای سکه بجام نیست بر لب	تیر تو عرصه دارم و احوال
بست الصبح بیوایه ایها	روزی تفهیدی کن درویش

در طبقه گل و مل خوش انداختی	ای صاحب کرامت سگرا نه
بست الصبح بیوایه ایها	روزی تفهیدی کن درویش

آرایش و کیمی تفسیر این دو حریف	با دوستان مرگت به دشمنان
در گونی سیکان مارا که زنده است	کر تو نمی پسندی تفسیر کن قصه

آن بلخ و ش که صوفی آم ایبا	استان اعلی من قبله
سکه کش مشو که چون شمع از غیر	دیده که در کف او موت مشک
کر که در سر و در میان این پارس	در رقص و حالت از نرنگان
خوبن پارس و غش که کان نم	ساقی شبارتی ده پیران پارس
حافظ بخود سوسید این خرده می	ای شیخ پاکه امن معذور دارا

و

رونق عهد شایسته و کسان	میرسد شمرده کل بیل خوش
ای صبا که یزیدان چون باری	خدمت و برسان سرو و کل

کر چنین جلوه کند مغرور و فرود	خاک و ب و میخانه کفر
ای که بر کشتی از غیر سارا	منظره ببال کردان من

ترسم این قوم که برود گشتان	در سر و کار خراب است
بیر مردان خدا باش که در شمع	مست غامی که با بی تو



بره از خانه گردون بدر و نمان	کین سیه کاپ در خربشده همارا
سر کرا خاکه این آخر مثنی کاست	کوچه حاجت که بر فلک بری یوانرا
ماه کفانی من پسند مصران تو شد	سکه است که دیو و کنی رنده انرا
حافظ می خور و رندی کس و خوشباش	وام ترویر مکن چون و کران قرا انرا

در بیان سیه کاپ

صبا لطیف بگو آن غزال رعنا را	که سر کبوه و پامان نرسد و همارا
شد فروش که عمرش در از باد چسرا	نشدی نکتد طوطی شکر خارا
عز و پس این اجازت مکرند ادای کل	که پر کشی نکتد عند لب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد و صید اهل نظر	ببند و دام بگیرند مرغ و انارا
چو جیب نشی و باده پیما	پاد و از خست و با همپارا
ندام از چه سبب نکتد شایست	سی قزان سیه چشم ماه سیارا
جز این قدر توان یافت بر حال تو	که وضع مرده و فانیست بر روی زپارا

در آسمان نه عجب کر ز کنت حلقه	
سلاح و زمره بر قبض آورد و پیما را	

اگر آن ترک شیرازی بست و دل مارا	بحال نند ویشی چشم سمرقند و بخارا
به ساقی می باقی که در جنت بخوای یا	کن از آب رگنا باد و گلکشت و مصدا
و فان کین لویان شوخ شیرین کار شکر شو	چنان بزد و صبر از دل که ترک کاخ این بخارا
عشق تا تمام و جمال مستقیمت	باب و زکمه فال و خطی حاجت و غیبارا
نرس از آن حسن و آفرین که یوسف طاقیت	که عشق از پرده عصمت بروی روز بخارا
رضیت کوشش کن عبا که از جان و دانه	جوان و سعادت مند پذیر و انارا
حدیث از طرب و کوی و راز و مکر قوی	که کن کشود و نکشاید بکنت این بخارا
بدم کشتی و فرسندم غفلت که کرم کوی	جواب تلخ میزید لب لعل شکر خارا
نول کشتی و در شقی پیا و خوش بخوان قط	که بر طم نوازش فلک غم شیرا

ایضا

صوفی پاک که این صفت جام را	تا بنکری صغای می لعل جام را
غنا شکار کن نشود وانه بار سپین	کما پنجا همیشه باد و پست جام را
در عیش شکر کوش که چون آب خورغا	اوم بهشت روضه وارا اسلام را
در بزم دو یکد و فتح در کشی برو	یعنی طبع ما و وصال دوام را



ای دل شایسته نیت نچیدی کجای عشق	پیرانه سر کن منم می تنگ و نام را
را درون پرده زنده است پس	کین حال نیست صوفی ای مقام را
مار آستان تو بس قیامت	ای فواج باز من تیرم غلام را
حافظ میرید جام نیست ای صبا برو	زنده بکنی بر پان شیخ جام را

### ایضا

ساقیا بر خیز و درده خام را	خاک بر سر کن غم ایام را
ساعری می بر کفم نه تا ز بر	بر کنم این دلق از قفسم را
کرچه بد نیست تر و عافلا	مانیخوا می تنگ و نام را
باد و درده چند ازین باد و غور	خاک بر سر پس نافر جام را
باد لاری مرا خاطر خوش است	کز دم کی باز به پروا رام را
نکسرد و بیکر سپرو اند چین	سر که دین سر و سپر اندام را
دود آه پینه ناله من	سخت این سپر و کلاه نام را
محرمان دل شیدای خود	کس نمی سپرم ز خاص غلام را
عمر کن حافظ بسجی زور و	تا پانی نیست سالی کام را

بلا زمان سلطان که رساند این و عارا	کر بگر و پاشای نظر مرا
ز قریب و دوریت بجزای خود پناسم	کر آن شایسته بقیه مدوی کند خدا را
دل عالمی بوری چون غدا بر فروزی	تو ازین چه سود واری چون نمی کنی بد را
نه سیاست از کرد و بخون ما است	ز قریب او پذیرش و غلط کنی بکارا
همیشه در این امیدم که نیستم صیحا	به پام آشنایان بنوازد آشنارا
دل در دهنده حافظ که زجرت بر خون	چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

### و

روش از سجد سوی میخانه آمد پسر را	عینت داران طریقت بعد ازین به پسر را
نام دران روی سوی کعبه چون آید چون	روی سوی خانه خار و آرد پسر را
در خیالات طریقت با هم مترل شوم	کین چند رقت در عهد نعل تقیر را
قتل اگر دانه دل در غنچه افش چون خوش	عاقبان دیوانه کوفه از پی پسر را
روی خوبت آیتی از لطف پر کشم کرد	زان زمان جز لطف و جوی قیاس پسر را
بایل شکینت ایامیج در کیه و شبی	آه آتش بار و سوز ناله شکیر را
تیر آه مار کردن بکند حافظ خوش	رحم کن بر جان خود و پیر کن از تیر را



کشم ای سلطان جهان رحم کن برین عزا	گفت درو بنال دل ره کم کنه شکن عزا
کشمش کد ز نانی گفت معذورم با	خانه پروردی چه تاب آرد غم چنین عزا
خسته بر خجابه فی نازیننی را چه	کر ز غار و غاره ساز و بستر و بالین عزا
ای که در زخم زلفت جای چنین تشنه	خوش فداوان خال شکنین برین عزا
کشم ای شام غریبان طرد کنه	در سحر کمان حد کن چون ناله این عزا
بس غریبانان است این خوراک و زهر	کر چه بود در کمانستان خط شکن عزا
می ناید عکس می در زک روی شوت	همچو برک از غوان بر صفحه شمرین عزا
گفت قاطع انشایان در مقام حیرت	دور بود کز شین خست و شکن عزا

ایضا

صبح دولت مید که جامه چون تاب	فرستی زین بر کجا باشد به جامه شتاب
خانه فی شویشت و ساقی یار و طرب بک	موسم عیش و دور ساق و عیش بک
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب	خوش بود ترکیب زترین فام با لعل بک
از خیال لطف می مثالی جلاک صنع	در غمیر برک کل خوش میکند پنهان بک
شاه و طرب بت افشان و مستانی قبا	غیر از ساقی چه چشم می پرستان بک

ناتوان برشته می در پای قاطع کار کون	میرسد شب کوش ز نمر و جلاک کون
-------------------------------------	-------------------------------

ایضا

این یک فکرم که رسید از دیار دوست	دلاور و نامه ز خط مشکبار دوست
خوش مید و نشان جلال و جلال یار	خوش میکند حکایت غرور و غار دوست
دل و اویش بمرده و بخت می برم	زین نقد قلب غمیش که کز دهم دوست
منکر فدا که از دهم و بخت کار ساز	بر مسپ از روست همه کار و بار دوست
بیر سپرد و دور قمر را چه است یار	در کرد و شنید بر حسب اختیار دوست
کر با فتنه نه دو جهان را بهم زد	ما و چراغ چشم و ره انظار دوست
کحل الجواهری بمن ای نسیم سحر	زبان خاک نیکو بخت که شمره کار دوست
بایم و آستانه عشق و سر نیار	تا خواب غمش که ابر و اندر کار دوست
دشمن بقتضی قاطع اگر دهم زند چار	منت فدا یار که نیم شمره کار دوست

و

آن سید چرو که شیرینی عالم با او	چشم میکن لب خندان دل خرم با او
کر چه شیرین و منان پاوشه شانه ولی	او سلیمان زمانست که خاتم با او



خال شیرین بر آن عارض کندم کو	سیر آن دانه که شده زن اوم با او
روئی خوبست و کمال من و امان	لاجرم تمت با چکان دو عالم با او
دلبرم غم سفر کرد خدا را بایران	چه کنم بدول مجروح که مرهم با او
بکر این شیوه توان گفت که آن کیلید	گشت ما را اودم عیسی مریم با او
حافظ از معتقدانست که او را پیش	از آنکه نجاش بر روح مکرّم با او

ایضا

سداوت آستان حضرت دو	که سر چه بر سر ما میرود و اراوت دو
زلفیر دوست ندیدم اگر چه از مردوم	منا و مآینا و مقابله دو
صبا ز حال دل تنگ چه شرح ده	که چون سکنج و رفتی غنچه تو بر تو
من سبکشن این دیر زنده سوزم لب	بیا سهری که درین کارخانه خاک بسو
مگر تو شانه روی زلف عبیر افشا را	که باو غایب سایدست و خاک غنچه تو
نثار روی تو بر برگ گل که در چمن است	فدای قد تو هر سهر و سحر که در لب تو
زبان ناطقه در وصف شوق مالا	چه جای گلک بریده زبان سپیده گو
رخ تو در و لم که مرا و خواهم بایست	چرا که حال کوه در صفای خال کوه

در این زمان دل حاطه داشت طلبست که دماغ و ارازل چو لاله خود رو

ایضا

دل سر پرده محبت اوست	و دیده آینه وار طاعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون	کردم زیر بار منت اوست
تو و خوبی و ما و قامت یار	مگر کس بقدر محبت اوست
کر من آلوده و امنم چه عجب	همه عالم کوا و عصمت اوست
من که با ششم در آن حرم که صبا	بر پرده و ارجیم در محبت اوست
بی خیالش مباد و منظر چشم	ز آنکه این گوشه حاض خلوت اوست
هر کل نوله شد چن آرا	ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
ملکت عاشقی و کج طرب	هر چه دارم زمین تمت اوست
در مخزن کدشت و نوبت ما	هر کسی پنج روز نوبت اوست
من و دل که نشا شمیم چه شد	غرض اندر بیان سلامت اوست

فقر طاهر مبین که حاطه را  
سینه کچپنه محبت اوست



دارم امید عاشقی ز جناب دوست	گفتم نجاتی و امیدم بقوت
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او	کرد بر پوشش و لیکن زشته دوست
چند آن کریمیتیم که هر کس که برکشید	در اساک چو دید روان گفت کین چو
ما سر جو کوی بر سر کوی تو باسیم	واقف نشد کسی که در کویت و این کوی
پیچ است آن دمان که ندیدم از لسان	میو پست آن میان و ندانم که این چو
دارم عجب زرقش خیالش که چون	از دیدم که دم برش کارش دوست
بی گفت و گو نمی افتد دل را می کشد	باز رفت و گشت تو کاروی گفت و گو
بدرست باز رفت تو بوی شیشه ای	زان بوی در منام دل من متوربو
چاقط بدست حال پریشان تو د	بر بوی زلف دست پریشانیت کوی

### ایضا

صبا اگر که زیافت بشو رویت	پار تخته از کیسوی معبر دوست
بجان او که بشکرا نه جان برافشام	اگر سوی من اری سپاسی از بر دوست
و اگر چنان که در آن حضرت نباشد	برای دیده سپور غباری از بر دوست
من که او تمنای وصل او میباید	مگر بخواب پیغم خیال متطر دوست

دل منو بریم چه مید لزد است	ز حسرت قدم بالای چون صنوبر دوست
اگر چه ز منت پیمانی نمی خرد ما را	بجای تو دیشتم موی از سر دوست
چو باشد از شود از بند غم و لش ازاد	چو مست حاقط مسکین غلام کار دوست

### ایضا

بر محبای نیکبست شاقان بدو پیغام	تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
و از و شیدا است و ایم همچو بیل در قفس	طوطی طبع ز عشق شکوه با دام دوست
زلف او و امست و خالش و اند این نام	بر امید و اندیشه او دور دام دوست
سر ز مستی بر نگه و تاقیام روز شب	هر که چون من در ازل کز نور و انجم دوست
من بگویم شمه از شرح حال خود و	عیب باشد که نایم شپس از بر نام دوست
کرد و دستم کشم در دیده همچون توتیا	خاک را می کان مشرف باشد از انجم دوست
میل من سبوی دمال و قصد و سوزنی	ترک کلام خود بکفتم تا بر آید کام دوست
حافظ اندر دوا و می سوز و سپهر مان	ز آنکه در مانی نزار و در دوی آرام دوست

### و

ای نسیم سحر آرا که باری کیست	میر آن مرد عاشق کس غبار کجا دوست
------------------------------	----------------------------------



شب تار و ر وادی امین در پیش	آتش طور کجا موعده دیدار کجا
مر که امه بجان شش خرابی دا	در خرابات نکونید که میار کجا
آنست این بشارت که شادانه	کفتا مست بسی محرم اسرار کجا
هر سه موئی مرا با تو تار ان کاست	ما کجا پیرو ملت که پیکار کجا
عقل و هوا به شد آن سلسله شکن	دل زما کشت گرفت ابروی دلدار کجا
با به و مطرب می جوید میاستولی	عیش بی یار میسر نشود یار کجا
حافظه ارباب و قران و چمن و مرغ	فکر معقول بزم کمال نیار کجا

ایضا

ببین برک کفی خوش ز کعبه زمخارا	واذر ان برک و نوابین انما یزاد
آتش در عین وصلی ناله و فریاد	کنت مار اجل و مشوق در این کار
یار اگر تفت با مینیت جاری افروختن	با پیش و کامران بود از کداسی عمار
در میگیر و یار و تار ما با حسن دوست	خزم آن کرنا زینان بخت بر خور دار
خیر زار کجک این قاشق بنافش کنیم	کین مدتش غیب در گردش بر کار
کر مرید او عشقی فکر بدنامی من	شیخ صغان خرقه من فانه تار

وقت آن شیرین قند ز خوش که در الوایر	ذکر تشبیه کما و در طایفه زمار
چشم حاقه زیر باهر قهر آن جوری سر	شیوه جنات و تجری قتها الاشاره

ایضا

نمی آبروی شوخ تو در کن انداخت	بقعه خون من زار ناخوان انداخت
شراب غریزه و فو کو و چون شادی بخت	کد آب روی تو آتش زار غول انداخت
کین که کشید که ز کس بخود فروشی کرد	فرپ چشم تو صده قنده و جهان انداخت
بشم آنکه بر روی تو سپت بش کرد	سمن بیت صفا خاک در دمان انداخت
زیر مکه و چیدن و شنت که بشد	چو از دمان تو ام غنچه در کان انداخت
بتش طر و معقول خود که میسند	مها حکایت رفت تو در میان انداخت
من ر و رع می و مطرب نید می بین	سوا می نمیکانم در این و آن انداخت
کنون باب بی اعل خرقه می شویم	نصیب از ل از خود نمی توان انداخت
بنود رنگ و دو عالم که نقش نقش بود	زما نه طرح محبت ز این زمان انداخت
کر نشا شیر حلقه درین خرابی بود	کر نقش از لاش در می معان انداخت
جهان بر کام من اکنون شود که دور	مرا به بندگی خواجیه جهان انداخت



خیال روی تو در هر طریق همزه است	نبیم موی تو سپید جان آگه است
بر لبم در عیانی که منع نکشند	جانی چهره تو بخت موجد است
به من بر سبب زخمی که چاه در است	نزار بوی صحرای قشای و در چاه است
اگر زلف دراز تو نیست ماریست	کنایه بخت پریشان دست کوته است
بجای در خلوت سرای خاص بگو	فلان ز گوشه نشین خاک درگاه است
بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است	همیشه در نظر خاطر مرقوم است
اگر سبالی حلقه در می زند شبا	که ساسانست که مشاق روی چون است

ایضا

دیدم که یار جز سر جوهر و شیرین است	بکست غم و زغم ما میچرخند
یار بکمرش از چو کبوترم	آنگاه که شست و عت حبس درم
بر من بخت من آنکه نو کرد یار	عاشاک در رسم لطف و طریق گرفتار
با این همه هر آنکه بخوار می کشید زو	هر جا که رفت پیکش محرم شد
ساقی پادشاه و پادشاه بگوئی	انکار ما کن که چنین جام چمن است
مرده روی که در بحریم در شش نبرد	مسکین برید وادی و در هر جرم نبرد

حافظه تو کوی سعادت که مدعی	پیش من نبود و خبر ترحم ندان
----------------------------	-----------------------------

ایضا

چو بشنوی سخن ما را که مکر خط است	نمی شناسد و دلیر اخطا است
هر دم بدنی و عقیقه سرو نمی آید	تبارک الله این قشنگا که در سر است
در اندرون من خسته دل نه ام	که من جو شرم و او در فغان و در غوغا است
دل ز پرده رویش کشاید مطرب	بنال بان که ازین سروده کار بانوا است
هر آنجا که جان مرا گرفتار است	رخ تو در نظر من چنین خوش است
تشنه ام ز خیالی که می نرم میباید	خار صندل و دارم شربت جانیه است
چنین که صومعه آلوده شد ز خون و دم	که در مباد و بشوید حق پرست است
از آن بر من غم غریب دارند	که آتش که نمیرد و پیشه در دل است
چو ساز بود که در پرده میزد آن طرب	که رفت غم و دماغ منور پر سودا است
زای عشق تو ویشب در اندرون	فضای سینه حلقه منور پر سودا است

ایضا

دل و دینم شد و دلیر ملاحت نرغان	گفت با منشین که تو سلا متب نرغان
---------------------------------	----------------------------------



که شنیدی که درین بزم می نشست	که نه در آن صحبت به نامت بزم است
شمع اگر از آن لب خندان برآید	پیش عشاق تو شبها بزم است
در چمن و بهاری ز کنار گل سپید	بهو اداری آن خوش قد و قامت بزم است
مست نماند بشی و از غلوتیان مکتوب	بنامش می توانی شوب و قیمت بزم است
پیش قمار تو پا بزم رفت از خجالت	سر و سرکش که باز از قد و قامت بزم است
حافظ این فرقه پند از مکر جان بری	کمان از فرق ساروس که امانت بزم است

ایضا

آن ترک پرچم که دوش از بار	ایا چرخ دیده که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظران چشم جان بین	کس واقف نیست که از دیده چکار رفت
بر شمع زلفت از کد آتش دل دوش	آن دو که از سوز جگر بر سر مار رفت
دور از رخ او دم بدم از گوشه چشم	سیلاب شرک که از طوفان طیار رفت
از پانی قنایم چو آب شب جوان	در دور و بمانیم چو از دست و از رفت
دل گفت و حالش به جان تو ان	غم نیست که غم همه در کار و کار رفت
احرام و بندیم چو این قبله نه اینجا	در سعی چو کشیم چو از مرده صفار رفت

دی گفت لعل از سر حسرت چو راهی	میست که رخ تو ز قنون شکار
ای دوست پر سیدن حافظ قدی نه	ز آن پیش که گویند که از دوار قنار

ایضا

ساقی سپار داده که ماه صیام رفت	در دو قدح که موسم ناموس تمام رفت
وقت غمزد رفت پناه گفتا کنیم	غمی که بی حضور صراحی و جام رفت
در باب تو به چه توان سوخت بخود	می ده که غم در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که دامن ز پیچودی	در عرضه خیال که آمد که ام رفت
بر بوی آنکه جری حامت بهار	در مصطفی و عای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بیا	تا بوی از نسیم میش و شام رفت
زاهد غرور داشت سلامت یزد	رنده از رویا زنده از اسلام رفت
نقدی که بود مرا صرف باوه شد	قلب سیاه بود از آن در زام رفت
دیگر کو نصیحت حافظ که رو نیا	کم گشته که باوه چو شیر پیش بکام رفت

و

شرابی از لب لعلش چو شکر و بر	روی همه پیکر او سیر ندیدیم و بر
------------------------------	---------------------------------



گوئی از صحبت با نیت منک اندوخت	بار بر بست و بگوش نرسیدیم و رفت
بسکه مافاتحه و حرز میانی خواندیم	وز میس سوره اهلانص و میدیم و رفت
عشوه میداد که از کوی اراوت بروم	دیری آخر که چنان عشوه خریدیم و رفت
شد جان و چمن حسن و ملاحت و انکه	در کستان جانش نمیدیم و رفت
گشت از خود بیرون و صالت جوانه	کای در میان و عاشق نرسیدیم و رفت
بهر جاقط همه شد ناله و زاری کردیم	ما باقیه وی از خوش بریدیم و رفت

ایضا

کز دست زلف شکینت خانی رفت	وز زنده وی شایر با جانی رفت
ربن عشق از حرم شهنشاهی سوخت	جو شاهی کا دران کبر که انی رفت
کردلی از غمره دله اباری برود	وز میان جان و جانان ما جانی رفت
از سخن چنار با متبادر آید و یله	کز میان دم نشینان ما سزانی رفت
در طریقت زنجیر خاطر نباشدی پای	هر که درت را که منی چون چنانی رفت
عشقتاری را تمل باید ای دل پایدار	که طالی بود بود و که خطای رفت
عیب جاقط کو کن و انکه رفت از قضا	پای آزادان به بند کرای نی رفت

ای شایه قدسی گشته بدنت تبست	وی مرغ بهشتی که در دانه و آبست
خوابم شده از دیده درین فکر بگرسوز	تا غوش گشته منزل و آسایش جوت
در ویش نمی رپی و ترسم که نباشد	از دیشته و آخر نش و پرده ای بوابست
راه دل عشاق روان چشم خار	پداست ازین شیوه که مستی بوابست
تیری که زوی بر دلم از دیده خط رفت	تا باز چاه نش گندزای صوابست
ز ناله و فریاد که در دم شنید	پداست کنار که بیدست جبابست
ای قهر و دل افروز که مگر که انی	یار بکنا و آفت آیام خرابست
دورست بر آب و دین باویر بشدار	تا غول پایان بقدرت بهر آبست
حافظه غلامیت که از خواجیه کردی	صحن کن و باز که خرابیم ز غلامت
تا در ره پیری پچ آیین روی ای دل	باری بعبط صرف شد آیام شبست

و

ساقی آمدن عید مبارک باد	و آن هوا عید که کردی مرو و از باد
در سکشم که دین دست آیام فراق	بر کرمی ز حریفان دل و دل میداد
برسان بندی و شر ز که بد را	که دم تمت ماکر و ز بند آزاد است



شادی مجلسیان در قدم مقدم	جای غم ما در آن دل که تو چو چاشنی
بشکری که ازین ماه خزان رخ نهانیت	نوبتان سخن و سر و کلاه و شمشاد
چشم بد و در کزین تفرقه خوشن باز بود	طالع نامور دولت ما در زادت
حافظ از دست مد صحبت آن کشی	ورنه طوفان خواست یزدانی

و

به لطف بود که ناکه شمع قلمت	حقوق خدمت ما غصه کرد بر کمرت
بنوک خانه رقم کرد و سپهرام	که کا رخانه دوران مبادی قمرت
پاک با سبزه زلفت قرار خواهم داد	که که سرم برود بر نه از مروت
ز حال ما دولت که شود ولی و قلم	که لاله بود از خاک کشکان غمت
روان نقشه مارا بر عهد و ریاب	یو میمند زلال خضر غلام حجت
مرا دلیل کرد و ان بشکری این بویق	که داشت دولت سر مد عزیز و محبت
صبا زلفت تو ما بر کلی حدیثی را نه	رقیب کی ره نماز و او در محرت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش ماو	که جان حافظ و طبعه زده و شادیت
کمین گشت و تو خوش تیر میردی شده	کمن که کرد و بر آید زنده ره عدت

ای به و صبا بسیار می فرستمت	بکدر که از کجا بجای می فرستمت
صیفی می ری چو تو زنی که ان غم	ز انجی باستان بقای می فرستمت
در ادعای تیر و قریب و منبت	می منبت عیان و دعای می فرستمت
مر صبح و شام قافله از دعای غیر	در صحبت شمال و صبا می فرستمت
تا کشد غمت کند ملک دل خراب	جان عزیز خود بنوامی فرستمت
ساقی پاکه با لقت غیم نموده	با در و صبر کن که دوا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی مستغنی دل	میگویمت و می شنای می فرستمت
در روی خود تفریح صنع خدا کن	آینه خدای غای می فرستمت
تا مظهران رشوقیت اگر می دمنه	قول و غزل سبار و نوا می فرستمت
حافظ سر و مجلس ما ذکر حیرت	بشآب بان که اسب بقای می فرستمت

و

ای غایب از نظر عجمی سپاربت	جانم سپوختی و بدل دوست داری
تا دامن کفن کشتم زیر پای خاک	با در کمن که دست ز دامن بداری
مخواب ابرو باین نما تا سحر	دست و عابر ارم و در گردن آری



کرده ایم ستن سوی باروت با بام	صد کوزه جادوسی کنیم تا پیرست
خواهم که پیش میرت ای سوفا طبل	چار بار بر پس که در انتظارست
صد جوی آب بستم از دیده بر کنار	بر بوی تخم کبک که در دل بگارت
حافظ شراب و شاد پرویزی تو صفت	فی الجاه کیکدی و فرو میکند مرت

ایضا

زان مایه و لوازیم تکریت بشت	کرگانه و ان عشق خوش شبنم بخت
فی مژده و دشت مر خدعتی که کردم	یار بیا و کس را مده دم بی غناست
زندان نشسته لب را جانی نمید پر کس	کوی ولی شاسان نقشه ازین و تاست
در زلف چون کند شای دل مسیح کانا	سر ما برده پی پی جرم و بی جایت
چشم بقره ما را خون خور و می سپند	جانار و انباشته خون ریز را حایت
در این شب سیاهم کم کشت معقود	از کشته برون ای کوب هدایت
از هر طرف که رفتم فرو خشم تنفیر و	ز هزار ازین پایان و این راوی بخت
این راه از نایب صورت کی تواند	کس صد ترا قتل مشقت در بدایت
ای آفتاب خوان می شود اندوخته	کیسا تخم کجانب در سایه حایت

مر چیده روی بایم دور از دست نایبم	جور از چپ خوشتر کز دخی رعایت
تغیبت رسد بغیر و از خود بیان قلم	مرعت صبح خوانی از چاره رواست

ایضا

یار بیدی ساز که یاریم سبب است	باز آید و بر ما دم از چنگ ماست
کاک روان یار منکره سپاس	تا چشم جان پنهان شای اقامت
فریاد از شش جستم زاده سپند	ای احوال خط و زلف و رخ و عارض ماست
امر و زکر در دست تو اتم هر محنتی کن	فروا که شد هم ناک به سوگند ماست
آی آنکه به تفر و پان دم زنی عشق	ما با تو نه یاریم سخن خیر و سلامت
در ویش کن ماله بشیر احباب	کین طایفه از شسته شسته غلامت
در خور زین آتش که خم ابروی ساقی	بر می شکند گوشه شراب سلامت
خاشاک من از جور و جفای تو بنام	پیدا و طبعین همه لطفت و کرامت
کوتاه کند بهشت سزاف تو حاطه	پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

و

دامت میدار و نیم جد کسوت	فرایم میکنم مردم فریب چشم جادوت
--------------------------	---------------------------------



بسیار خندن سگپای شبی بایست توان دید	که شمع دید و افروزم در محراب برو
سواد لوح منقش اغزار زهر آن دارم	که جان را منقش باشد نقش خال من و تبت
اگر خواهی که جاودان جهان کسیر یاری	جبارا گو که بر دوار و زمانه برقع از یرو
وگر هم قفا خواهی که از عالم برانند از	نیشان تا تو زین و مر از ان جان زهر
من و باد و جبار سگین و سرگردان چیل	من را فوس و شمشیت و او از بوی کشت
زنی هست که حافظ است که دینی از بختی	نیاید هیچ و چشمش بخاک سر کسوت

ایضا

اگر چه عرض من پیش یاری او است	زبان خوش و لکین مان پراز غریب
پری نقش رخ و دیو در گزیده چین	بسوفت عقل ز حیرت که اینج بود
سبب میرس که چرخ از پرده مغلطه بپوشد	که کام بخش او را بانه بی بسیت
درین چنین کل بخار کس چمنی سپند	چراغ مصطفوی با بهار بپوشیت
و دایه در دوخ و اکنون از آن فرج جوی	که در صراحی چینی و شیشه شمشیت
به نیم جو خرم طاق خاشاک و رواق	مرا که مصطفی او این و پای چمن
جال و خضر ز نور چشم است مکر	که در نقاب زنجاری و پرده غشیت

بپار می که چو حافظ در ارم	بگریه سحر می و نیاز شمشیت
---------------------------	---------------------------

ایضا

خوشتر رغبت و صحبت و باغ و بهار	ساقی کیست که سبب اشعار
مر وقت خوش که دست و ده منقش سما	کس را وقت نیست که انجام کار
پونه غم بسته بموسست موسش دار	نغمه از خوشین باش و غم در کار
معنی آب ز تنه کی در دست دارم	خبر طرف جو پار و فی ثوبه سوار
مستور دست مرد و چو از یک قیلله اند	مادول عشق که دیرینه اختیار
راز درون پرده چه وانه نکلد خوش	ای مدعی نواز تو با پرده دار
بسود و خطای بنده کرت منیت اعتبار	معنی غفو و رمت است در کار
زاد شراب کوثر و حافظ پالان خوا	تا در میانه خواستند که در کار

و

بنال طبل اگر با منت سر یار	که ما و عاشق زاریم و کار زار
و این زمین که نسیمی و زو زطره یار	چه جای هم زون با قنای تار
پار ما و ده که ز کین کنیم جاذبه زرق	که مست جام غوریم و نام شیار



خیال زلف تو بخش که کار خاست	که زیر سلسله قین طریق عیار است
لطیفه است نهانی که عشق از قیود	که نام آن بلب لعل و خط زنگار است
جال تخت زو سیت و چشم و عارض	نراز کند درین کار و بار و دار است
قلعه ران چیت به نیم جوش زنده	بقای افسان که از منته عار است
باستان تو مشکلی توان رسیدار	عروج ز فکات و سر و سی پیروار است
سحر گشته و صلس خواب میدیم	زنی مراتب خوابی که بر نیدار است
دلش ناله میزار و چشم کن حاقط	که رستگاری جویید و در گم ازار است

ایضا

پایان شمع و لغز ز کاشانه است	جان ماسحت پیر سید که جانانه است
حالی خانه بر انداز و دین است	تا در اغوش که می باشد و هم خانه است
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو	بار پیر سید خدا را که بر پروانه است
باد و لعل لبش ز لب من دور باد	راح روح که در میان ده و چانه است
می به سرکش افسونی و معلوم نشد	که دل نازک او مایل و افسانه است
پیر بستان شاه و ش ماه رخ زمره چین	در لیلیای که گوهر لیلیانه است

نغمه آه از دل دیوانه حاقط  
زیر لب خنده زنان گشت که دیوانه است

ایضا

با معیت راه عشق که پیش کنایه است	آنجا خزان که جان سپارد چاره است
مردم که دل بعبث و می خوش و می بود	در کار خیر حاجت هیچ استخاره است
را منع عقل صبر تسان و می بیار	که ن شعله در ولایت و هیچ کاره است
از چشم خود پرس که ما را که می شد	چنانکه گاه طالع و جرم شماره است
اورا چشم هر ثوان وید چون طلال	هر دیده حای جلوه آن ماه پاره است
نوصت شمر طریقت ندی که این نشان	چون راه کج هر چه کس اسکاره است
کبرفت در نوکریه و خط بیسج روی	چرا آن دل که کم از شک خاره است

و

خبر آستان توام در جهان پناهی است	هر مایه این در حوائی کاهنی است
عد و خوین کش من پیر سپند زدم	که تیر مایه از ناله و آهنی است
ز راه کوی خرابات بر تبارم رو	کزین بهم چنان هیچ رسم و آهنی است
نهانه که نغمه آتش غم غم	که بوسه ز که برین یک کاهنی است



غلام نرس جان سسی سپروم	که از شراب غرورش کین نکاستی
چنین که از همه سودا راه می پشم	نه از حایت نقش مرا پناهی نیست
غمان کشیده روی پادشاه کشورین	که نیست بر سر راهی که دلو خواهی
مباش در پی زار و مرده خواهی کن	که در شریعت ما غیر ازین پناهی نیست
خریده دل حافظ زلف و خال ده	که کار بان چنین کار بر سیاهی نیست

ایضا

حاصل کار که کون و مکان این همه	با ده پیش از سبب جهان این همه
از دل و جان شرف و جبهت جانان عزت	همه آنست و کرده دل و جان این همه
منت سدره و طوبی ز پی سایه گلشن	که اگر بگری آن سرور و آن این همه
دو آنست که چون دل افتد کنار	ورنه با سعی و عمل باغ چنان این همه
هر لب غرنا مشغولیم ای ساقی	فرستی دان که ز لب تابان این همه
پنج روزی که درین مرمر حبلت داری	خوش پیاسای زمانی که زمان این همه
از تنگم کن اندیشه و چون گل خوشبخت	ز آنکه تکلین جهان گذران این همه
در مدنی من سوخته زار و نزار	طاهر احاجت تقریر و بیان این همه

را به این شواربازی غیرت رتبار	که در وارضه معده تا دیر معان این همه
نام حافظ رفته نیک پر و پروسیاست	پیش زدن رقم سود و زین این همه

ایضا

زاهد طاهر پرست از جان آگاه است	در حق ما چه گوید باری هیچ اگر آه
در طریقت بیرونش مالک است خیر او	بر دم اله مستقیم ای دل گریه آه
تا چه بازی رخ نماید بدتی خوابیم	غرضه شطرنج زدن از این آه
این چه استغناست بوی و رخ فایده	کین همه زخم منان مستی مجاز آه
چلست این بخت بلند ساد و بسیار	زین مقام هیچ دانا در جهان آگاه است
صاحب دیوان ما گویند از حسنا	کما درین طعنه اشان جبهت آه
هر که خواهد که با و هر چه خواهد که بگو	که در دنا و محبت و زبان این آه
هر چه است از قامت ناساز بی اندام	در شریف تو بر بالایی کس گناه است
بر در میخانه زرقن کار بیکر ننگان بود	خود فروشان را بگوی غیثت آه
بنده پر خراباتم که لطفش دایست	ورنه لطفش هیچ و زاید کاه است
حافظ از بر صدر نشیند ز عالی	عاشق دردی کشاند زنده مال و جابه



کس نیست که افتاد و آن زلف و توان	در ره که گریست که دایمی زبانت
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان	و نهال تو بون کنه از جانب بمانست
روئی تو که آینه نورست آینه	حق که چنین است و درین روی و ریا
کز کس طبع شو چه چشم تو ز می چشم	مسکین خبر بشناسد و دیده بیا
از نهر خدا زلف میارای که مارا	شب نیست که صد عده بابا و صبا
دی می شد و گفتم صفا عهد می آید	کشا غلطی خواهد درین عهد و فای
بابای که پروی تو ای شمع و لغو	در بزم حرفیان اثر نور و صفا
تیار غریبان اثر تو که جلیل	جایا مگر این قاعده در شهر شما
عاشق چکنه که بخورد و تیر طاعت	با هیچ دلاور سپهر تیر قضا نیست
کر پر مغفان مرشد من شده چه نواز	در هیچ سری نیست که سری ز خدا
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی	جز گوشه ابروی تو خواب و عاید
ای خبک فرو برده چون دل حافظ	اکبر است که از غیرت قرآن و دعا

ایضا

مردم دیده ما جز بخت ناظر	دل سرکشه ما غیر ترا و کز نیست
--------------------------	-------------------------------

اسم احرام طواف حرم می بندد	که در خون دل پیش دمی گزینست
بسته دامن قفس ما و چو مرغ و حش	طایر سدره اگر در طلبت طایر
عاشق مندر اگر قلب دلت کردش	کشت عیب که بر قدر روان گزینست
عاقبت هست جان هر و طبعت بند	هر که در طلبت حجت او گزینست
از روان بخشی عیبی ترغم پیش تو دم	ز آنکه در روح قزای چو لب نامر
من که در آتش سوخای تو آسمی ترغم	کی توان گفت که بر داغ دلم صابر
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی این سلسله را آخریت
هر سوز تو شانه دل قطره است	کیست آنس هر سوز تو در حاکمیت

ایضا

روشن از پر تو رویت نظری گزینست	منت خاک دلت بر بصری گزینست
ناظر روی تو صاحب نظر است آرا	سر کسبوی تو در هیچ سری گزینست
اسک غار من از سرخ برآمد چه عجب	خیل از کرده خود پرده دوری گزینست
تا به امن تشبیه زینت کردی	بیل خیز از نظم رو که زنی گزینست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا ترند	با جفا گفت تشنیدم سحری گزینست



من این طالع شایسته زنج و س	به و مند از سر کویت کنی نیست
از جوی لب شیرین ای شربت نوش	غرق آب و عرق کنون شکر نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد	ورنه در مجلس رندان خبری نیست
شیر و یاقوت عشق تو ز و باه شود	آه این را که در وی خطری نیست
آب چشم که در وقت خاک درت	زیر صفتنا و خاک دری نیست
از وجود این قدر تم تشنه نشان نیست	در راضع و در انجی اثری نیست
غیر ازین نکته که حافظه توانا نشود	در سراپای وجودت نهی نیست

### ایضا

هم این چشمه برون شد که چشم سست	حال حجاب تو چه باقی که تشنگی است
مردم و بیدار لطف رخ او در رخ	گرچه در شیوه کوی مرغان است
ای که گشت نامی بکرم در حه شمر	و که در کار غیاثی است
میچکد شیرینوار لب همچون شکرش	عکس خود و دیگران بر که مشکین است
بعد ازینم نبود شایسته در جرم	که دمان تو بران نکته خوش است
مژده داد که بر باد زنی خواهی کرد	فیت غیر مردان که مبارک است

کو اندود فراقیت پهلوت کشته	حافظ خسته کویت و شوی چو نیست
----------------------------	------------------------------

### ایضا

اگر چه باوه فرح بخش و باو کلید است	سیاک کپ محمودی که محبت است
صراحی و حریفی کت پیک افه	بقتل نوش که ایام فته اکبر است
در استین مرغ سپاه پنهان کن	که چو چشم صراحی زمانه خون بر است
باب دیده بشویم حرقا از م	که موسم و در کار پرستیز
شیر بر شده پروینست فغانا	که قطره اش سر کمان و تاج پر است
جوی عیش خوش از دور و آلودن هر	که صاف این سر خم جلد دردی است
عراق و فارس که قوی شمر خوش حافظ	سپاه که نوبت بعد او ملک بر است

### ایضا

روی تو کس ندید و نزارت قیامت	در غنچه منور و صحت غلبه است
که آمدم بکوی تو چندان غریب نیست	چون من درین دیار فزادان نیست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس میا	لیکن امید وصل تو ام عن قریب است
در عشق خاشاک و خرابات نوری نیست	هر جا که مست تو روی نیست



آنجا که کار صومعه را جلوه میدهد	ناقص ویرانم به نام صلیب است
عاشق که شد که یار محال نظر نکرد	ای حواجه در نیستی که طیب است
فریاد و فغان این همه آخر بزرگ نیست	هم قصه غریب و حقیقتی نیست

ایضا

روضه خلد برین خلوت درویش است	مایه محنتی نیست درویش است
آنچه زرمیشود از پرتو آن قلب سیاه	کیمی نیست که بجهت مرویش است
مهر فروز که رضوانش در باقی نیست	مشط از چمن ترست درویش است
اگر پیش تند تاج کبر خورشید	کبر ایست که در جنت درویش است
دولتی را که نباشد غم از آسب زوال	بی تکلف بشود دولت درویش است
حسروان قبله حاجات و عاقله	سپیش نهی حضرت درویش است
ای تو اگر مفرودش این همه محنت ترا	سرور ز کف محنت درویش است
روی مقصود که شایان بدعا طیبند	فتح بایش نظر رحمت درویش است
کجای غلت که طلسمات عجاب دارند	منظرش آینه طاعت درویش است
کجای غارتون که روز میرود و لطف نوز	خوانده باشی که نیم از نیر درویش است

از آن که تا بیدار نیست درویش است	از کرامت تا بیدار نیست درویش است
سوت خوابی و بیدار نیست	من غلام نظر آتشفشانم که را
منبعش خاک و خلوت درویش است	حافظ از آب حیات ابدی میطیبت

ایضا

غم این کار نشاط دل نمکین است	روزگار نیست که سودای تیان دین است
وین کی مرتبه چشم جان بین است	دین لعل ترا دیده جان پس باید
از مهر روی تو آسایش چو مرویش است	بایمن باش که زیب فلک و زمین است
خلق را و روز بان مدت و کین است	تا مر عاشق تو تعلیم سخن گویش است
کین که امت سبب حشمت و کین است	دولت و فقر ایا بمن ارزانی دار
ز آنکه مقرر که سلطان و اسبیلین است	و اعظم شمس این غنیمت و غموش
که فیضان طریقت کمال و کین است	بایست آن کعبه مقصود تماشا که کین است
که لبش جرعه کش خمر و و سیرین است	حافظ از غنیمت پرویز و کفر قصه خوان

و

لعل سیراب بخون شنباب نیست	وزیری دیدن او و او جان کار نیست
---------------------------	---------------------------------



شمار آن چشم سیه بادش و مرکب از	که دل برین او دید در انکار
بند و دل نه نویسم که درین قحط و فاقه	عشق آن لولو مرست خدیار
باغبان همچو نسیم زرباغ هران	کباب سحر از تو از اشک چو گنار
شربت قند کباب از لب یار فرمود	ز کس او که طایب دل سپار
طباخ عطر و گل و درج عطر افشان	فیض یک شمع زبوی خوش خطار
ساربان رخت بد و وار و بیکان کوی	شاه را معیت که سر متل و لادار
آینه از نظر زلال کلمه بجای قضاوت	یارشین سخن نادر و کشار

### ایضا

منم که گوشه نیماه خاشاک منست	و می پریشان در و بچنگار
کرم زانه چنگ و صبح خنیاک	نوا می من سحر آه غم خواست
یا پشاه و کس افکار غم بجا است	که ای خاک در دوست پشاه
خوش رسیده و نیماه ام وصال است	جزین خیال ندارم خدا کلاه
کمر بستگی اجل ضمیمه برکت و رست	رمیدن از دولت نرسیم و راه
آرامگاه که برین آستان نهادم	فرامند خورشید نمیه گاه

کنا و اگر چه نبود اختیار	موت و طریق ابوب کاش که گناه
--------------------------	-----------------------------

### ایضا

زلف آشفته و خوی کرده و خندان است	پر من چاک و تو گوان و سر ای درد
ز کس عربه و خوی و بش افسوس گنان	نیم شب دوش یالین در پشت
سر فراکش من آور و با و از خیزن	کفت کای عاشق بریزه من خواب
عارفی را که چنین مایه سبک و شاد	کای فرشتی نو و گرنه با و پرت
بروای ز راه و بر در و گشتان فرو گیر	که نه او نه جزین نخه باز است
آینه و رخت بر پاند ما نوشیدم	اگر از غم سبست که ما بود
قند جام می و زلف کره گیر نکا	ای به توبه که چون تو به خط

### و

ز کرم مردم چشم نشسته و زنجیر	پس که طلبت حال مردان چو
سپاه اهل تو و چشم من کیوت	ز جام غم می اعلی که میخوردم چو
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالع من چو
حکایت لب شیرین کلام فرهاد	شکفتن طوق لبی مقام چو



ملم کویله قوت چو سر و کجاست	بختی باو که کلامت الحیف و مؤید
ز دور باو و جان راضی زسان ساقی	که رنج خاطر ماز خود دور کرد
از آن زمان که ز چکم گرفت عزیز	کنار و امن من چو رود چو نیست
چگونه سا و شود از خون غلیم	باقیاری که از اختیار پر نیست
ز چو وی طبع با یکین قط	چو مفسد که طبع کار کج نیست

ایضا

رفش نزار دل سلی تار و موت	راه نزار چاره که از چار نیست
تا عاشقان پیوسته میهن	بکش و ناف و در آرزو نیست
شید از آن مشم که نکارم چو پاد	ابر و نمود و جلوه گری که دور نیست
ساقی غید ز کب نی اندر سا که ریت	این نقشه که که چو خوش و که نیست
یار بچه غم که در صراحی که خون خم	با نغمه ای قلقلش اندر کلو نیست
مطلب چه پرو ساخت که در پروه	بر اهل و دور نای و موت نیست

حلقه کبی که عشق نوزید و وصل خواست  
احرام طوف کعبه دل فی و صو نیست

برو به کجای و غلط این چه فریاد	ماشا و مل از و ترا چو افتاد
مبین او که خدا آفرید است از بیج	وقتی ایت که بیج آفرید و کشتاد
که ای کوی تو از پشت مستقیمت	ایسر نه تو از مر و دو عالم از استاد
به کام تا رساند مرالبش چون نای	نصیحت همه عالم بگویند من باد
اگر چه مستی غم خراب کرد ولی	اساس مستی من زان خراب آباد
ولا مثال زنده او جور یار که یار	ترا نصیب من و او این از استاد
رو فضا نه خوان و فسون دم قط	که این فضا نه و فسون به و باد

و

ساک و حق اهل سخت تست بنیاد	پار باو که بنیاد عمر بر باد
عظام متسانم که زیر چرخ کبود	زهر چه زنگ تعلق پدر و از استاد
چو گویت که نمپا به و شمس و خرا	سروش عالم غیم چه پیر و از استاد
که ای مله نظر شاه باز نه نشین	نشین تو نه این کنج محنت آباد
ترا ز کفره غش میزند صفیر	نه امنت که دین و امله چه افتاد
نصیحت کینت یا و گیر و در عمل آرد	که این نصیحت زهر طریقه مباد



عم جهان مجوز و نیکو سپهر از یاد	که این الملیفه عشق زره روی یاد
رضا داده بدو و ز چهره کبر و کیش	که بر من و تو را شیا ز کشتا دست
مجو و سستی و عهد از جهان سست	که این مجوز و عروس نزار داد
سنان و مهر وفا نیست و تیرم کل	بنال عیال که جای فریاد
حسد چو میوه ای است قطم بر لب	قبول خاطر الطاف سخن خدا داد

ایضا

خدا چه صورت ابروی و کشتای تو	کشتا و کار من اندر که شمعهای تو
مرا و مرغ چنین راز دل بیرو آرام	زمانه تا صفت ز کس قبای تو
رنگار ما و دل غم صده که بکشد و	نیم کل چو دل از پری هوای تو
مرا به نبد تو و در آن چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سر رشته در رضای تو
چو نافه بر دل مسکین من کرده مفلک	که عهد با سر زلف کرده کشتای تو
تو خود حمایت و کردی ای نیم سال	خفا کردی دل امید در وفای تو

روست جو تو کفتم ز شمع خوابم خست  
 غم و کفست که حافظ برو که پاتی توست

خوت کردی رات با شاد چاشت	چون کوی دوست است بجز چاشت
ای پادشاه حسن نه را بسویم	آخر سوال کن که کد را چاشت
جانا بجای که ترا مست مانده ای	کافرو می پر پس که مار چاشت
ارباب حاجتم و زبان سوال نیست	اطهار ارجاج خود انجام چاشت
جام جهان ناست ضمیر منیر و	در خست کرم تنماد چاشت
آن شد که با رست علاج بود	که مرچ و دوست و او بد را چاشت
محتاج قصه نیست که تریا خون ما	چون جنت از آن نشت پناه چاشت
ای مدتی برو که مرا با تو کار نیست	اجاب حاضرند با عدا چاشت
حافظ تو ختم کن که من خود عیان شود	با مدتی نزاع و عی کما چاشت

و

این شب قدری که گویند ایام خلوت است	یار این تا به وقت که امین است
تا بگویم تو دست ما را این کم رسد	مرو لی در طلقه و در کرباب است
کشته چادر ز قدان تو نام که نه طرف	صد هزارش کردن جان زین طوق است
شوار من که مرا چیده و از روی او	تاج خورشید بلندش ک نعل مر است



اگر از آن مرکب که بر پشت جبین	با سلیکان کی بر آیم من که مورم مرگست
عکس خود بر عارضش بین کاشاکم	در موای این عرق نامست بر درون
من خواهم که ترک لعل یار و جام	زاهدان معذور و ایدم که اینم
اگر ناک بر دل من زیر چینی میزند	توت جان فاطش و رخسار و ریر
آب خورشیدش فرقا بلاغت بکشد	راغ ملک من بنامیزد و چای متر

### ایضاً

باجم از حاجت سر و چو بنوبست	شما و خانه پرور مار که گشت
ای نازنین سپهر تو چه ندیدم کز نه	کت خون ماحول ترا ز شیر مادر
وی و عده و اوصاف صلم و در شراب	امروز تا چه گوید و بازش چه در
چون نقش غم ز دور پستی تلب خواه	تشنه کردیم و دوا و مقرر
ما با ده میخوریم و حو و ان غم جهان	روزی بگذرمت هر کس قصد
در راه ما سگسته ولی می خورند پس	باز خود و فروشی از آن راه و یکر
از آستان پر مغان سر چراشیم	دولت درین سر او کاشین وین
یک قصه پیشست غم عشق و این	کز زبانی می شنوم نامکرست

شیر از آب گنی و آن با خوش نسیم	عیش مکرده نایح مفت گسوست
ز دست زاب خنجر که نجات بجای است	آب که منبش است که است
آب روی خرقه قناعت نمی برم	با پشه بکوی که روزی معتد
ما و طحی طرفه شاخ نباتت بکشد	کس میوه و لپه بر تر از شنبه و شکر

### ایضاً

در و بر مغان آمد بایرم چو قدح درو	مست از می و میو از آن نزل گسوست
در نعل منهدا و شکل منو سپه	وز قد بلند او بالای صنوبر است
آخر که گویم مست از تو خبرم چون	وز بهر کویم جیت باوی تظم چون
سمع دل و سازم پشت چو او بر	و اصفان رقط با زبان بر خاشاک
کرغالیه خوش پوشد و کیسوی او چید	وز سیمه کاکش شد و ابروی او
بازای که بازاید عمر شش و قوط	مر خند که ناید باز تیری که بشد از

### و

شسته شمع که او گشت میل	صلای خوشدلی می صوفیان باو
اساس تو به که در حکمی چو پند نمود	پد که هم رنجی چو طرد گشت



پادشاه که در بارگاه است	چو پادشاه چو سلطان چو پادشاه
ازین رابطه و در چو در قفس	رواق و طاق معیشت چو پادشاه
مقام عیش میسر نمی شود بی نرج	بلی بکم پادشاه عید است
بهشت و نیست فرخان خیر خوشدل	که نیست سرانجام هر کال است
سکوه آصفی او سپه ناز و منطق طیر	پادشاه و نواز چو پادشاه
به پال و پر و داز که تیر بریان	میزد رفت رانی ولی بخاک نشست
زبان کلک و قاطع چو سحران گوید	که لقمه سخت می برند دست به

ایضا

کل در بروی و رفت و مشوق بخت	سلطان جهانم بچین روز غلامت
کو شمع میارید و برین جمع که است	در مجلس ماه رخ دوست است
در دلب ماه و غلامت و لیکن	بی زکس مخور کلمه ام حرامت
در مجلس و عطر میارید که جان را	مردم در زلف تو خوش بوی مشت
کو شمع بر قوالی و تو بخت نیست	چشمم بر لعل تو که در دشت است
از چاشنی قند کو پدید و ز شکر	بازو که مراد لب شیرین تو گشت

کج غمت در دل و پادشاه	سمو و زهره کوی خرامت است
از شک چو کوی که مرانام است	وز نام چو پرسی که مرانام است
میوز و سرکشه و زنده و نظر باز	و انکس که چو غیبت دین شهر است
با غنیمت عیب کو سپه که او شیر	سپه چو ما و طلب عیش است
حافظ منتهی می و مشوق در مان	کایام کای و یمن عید صیانت

ایضا

کون که کرف کل جام با وده صانت	بصد هزار زبان طبلین و روست
خواه و شر آشمار و ماه سر که	ز وقت ترسه و غیبت کشف گشت
فقیه در رسدی مست بود و قوی و	که فی حرام ولی بر مال اوقا
یر ز خنق و ز غنای پس کا کیم	که صلیب کوشه نشانی قافا
مرد و صاف مرا کلم نیست خوش گشت	که در چو ساقی ما کرد عین الحانت
حدیث در عیان و خیال سم کارا	میان حکایت ز و ز پور با

خوش حافظ و این گشتی چون ز سپنج  
مکانه دار که غلاب شهر حرامت



المنت قد که در مکیده بایست	ران رو که مرا برد اوروی نیارست
خدا همه در خوش و خوشتر مستی	وان می که در انجاست حقیقت مجری
از روی دیه مستی و غرور است تو کبر	وز نامه پیاکی و عجز نیارست
رازی که بر غیر گفتیم و نه گویم	با دوست نکویم که او محرم راز است
شرح شکن لطف خم اندر خم جانان	کوته نشان کرد که این قصه دراز است
بار دل محزون و خم طره لیلی	رخساره محمود و کف پای ایار است
بر دوخته خنده چو بار از همه عالم	تا دیده من بر رخ رنپای تو باز است
در کعبه کوی تو مرا کس که براید	از قبله ابروی تو در عین غایت است
ای مجلسیان سوز دل حافظ سکن	از تنم بر سید که در سوز که از است

و

مار از خیال تو چه پروای صنوا	خم کو سر خود گیر که خنجر خراست
که خم بهشت بریزید که پدو	مر شربت غنیم که دمی عین عذراست
افسوس که شده و لبر و در دیده کرمان	تخریر خیال تو همان نقش بر آب است
پیار شوای دیده که اینم توان بود	زین سیل و ماد که درین تزل خواست

مشتوقه بجان میگرد و بر تو کین	انگیار می بیند از آن پسته نقا
کل بر رخ زمین تو ما لطف غرق دید	در آتش رشک از غم دل غرق کلا
نبرد در دوست پناها بگذاریم	دست از سرانی که جهان جگر است
در کج و ما غم طلب جای نصیحت	کین خانه نرا از زمره نکست ربا
حافظ خسته از عاشق تو زیست و نظر با	بس لوط عجب لازم آیم شب است

ایضا

مطلب طاعت و پیمان و صلاح ایمان	که به پناز کشتی نمره شده رور است
من تا ندیم که و منو شقم از چشمه شوق	چهار تکبیر ز دم کبیره بر مرد است
می به تا دهمت اگر این پر قضا	که بروی که شدم عاشق و بر روی
که کو و کست از که مور و چن	ما امید از در رحمت مشوای پودر
بیر آن ز کس متنا که چشم مر ساد	زیر این طارم فیروزه کس نیست
جان وای دشت باو که در بان نظر	چمن رای جان خوشتر ازین عجب

حافظ از ذوات عشق تو تسبیحی شد  
یعنی از وصل تو این شست کون باو است



درین زمانه رفیق که عالی است	مهر اخی می صاف سفینه است
چیده رو که زگاه عاقبت است	پاله کیه که عمر عزیز بی است
نمن زنی علی در جهان مایه است	ملالت علامم ز علم می است
پشم و عقل دین ره گذار پراشوب	سپن که کار جهان بی ثبات و بی
کبیر طره مه چهره و قصه خوان	که سعد و خپس ز تاثیر زمره و بی
دلم امید فراوان بوصل روی تو	ولی اجل بره عمره زین است
بمنج دور تو آمدن دیت شیارش	چنین که عاقل ماست باده است

### ایضا

بی نور رفت روزم انور نماید	وز عمرم از شب و بجز نماید
مدنجام و دای تو نبس که کردیم	دور از رخ تو چشمم انور نماید
میرفت خیال تو ز چشم من میگفت	سببهاست ازین گوشه که معمور نماید
وصل تو اجل از سرم دور نماید	از دولت هر تو کون دور نماید
نزدیک شد اندم که رقیب تو بگوید	دور از تو که آن خسته مجور نماید
من بعد چو دار قدی ز بکته دو	کز جان مرقی در تن رنجور نماید

در بحر تو کرشمه آب نماید	کوفت کبریر ز که معذور نماید
صبرت مرا بر و بجران تو لیکن	چون صبر توان کرد که معذور نماید
حافظ زغم و کریه پر داشت بخت	فانم زده را داعیه سور نماید

### ایضا

تا سر رفت تو دور دست نیم افتاد	دل سودا زده از غصه و دیر افتاد
چشم محمور تو در عین سواد است	لیکن آنست که این بنده سقیم افتاد
در غم رفت تو آن حال سیه دانی	نقطه دو دو که در حلقه چشم افتاد
زلف شکین تو در گلشن فرو و سار	چسبست شاد و س که در باغ نیم افتاد
دل من در موس روی تو ای جهان	خاک را سبیت که در پای نیم افتاد
چو کرد این تن صافی شوا به رخا	از سر کوی تو زانو که غلیم افتاد
سایه سرو تو بر قالم ای عیسی دم	عکس رویست که بر غلیم می افتاد
اندک خبر بعد مقامش نبد از یاب است	بر در میگرد دیدم که مقیم افتاد

حافظم شده را با غمت ای مونس جان

ای بسیت که در عهد قدیم افتاد است



بدانم زلف تو دل متلاشی خوشیت	بکش بقره که اینم زلفی خوشیت
کرت روست برآید مرا و خاطر ما	بستار که چری بی خوشیت
یایب ای شیرین من چون شمع	شبان بیهوده مرا دم قبابی خوشیت
چو پای عشق دل با تو گفتم ای طبل	کن که آن کل خندان برای خوشیت
مبشک چو چکل نیست بوی گل	که نفاثت زیند قبابی خوشیت
مرو بخانه ارباب بی مروت و در	که کج عافیت در سرای خوشیت
بوقت حافظ و در شرط عشق	منزه بر سر عهد و وفا خوشیت

ایضا

صحن بیان ذوق غم و محبت این خوشیت	وقت کاف و شب و کزوی وقت میخیزد این خوشیت
از بیا به دم شام جان ما فویش شود	آری آری طیب اتفاق آواران خوشیت
مرغ شب خواند ابرار را که اندر راه عشق	دوست را با ناله شبای پیداران خوشیت
با کشته کمان نقاب است که حاکم میکند	ما که کن میل که کلبه کند لعلکاران خوشیت
از زبان سوسن از او دم آمد بکوش	کماندین ویر کهن کار بسببان خوشیت
کرچه در بازار و مرا خوشی فراوان خوشیت	شیوه زندگی و خوشبختی غباران خوشیت

حافظی ترک جهان کشتن طریق خوشیت	تا نپذیری که احوال جفا از آن خوشیت
--------------------------------	------------------------------------

ایضا

خبر دل شنشتم دوست	خالد دل تو گفتم دوست
ازرقیان نهفتن دوست	محم نام من که قصه و فاش
باز تو مار و زخم دوست	شب قدر چنین عزیز شریف
دشمن نهفتن دوست	و ده که در وانه چنین نازک
که سر که شد دوست	ای صبا بشوید و فرما
خاک را تو تو رفتن دوست	از برای شرف بونک مرده
شور زده که گفتن دوست	چو حافظ بر غنیمت مدینه

و

دردی و کز زدن اندیشه نه دوست	بوی بیکه و مرسل که رود دوست
که سرفروزی عالم درین کله دوست	زمانه افسر رندی ندان جز دوست
ز فقیه جام جم اسرار خفا دوست	بر آستانه میخانه هر که یافت دوست
موز جام جم شوقش دوست	تا اندر از دو عالم از دو ساغر دوست



در ای طاعت و بویانگان زما	که سینه مذنب عاقبت کند
و لم ز کس ساقی امان خواست جان	هر که شیو آن ترک و اسیر داشت
ز جور که کس طالع سحر کمان چشم	چنان که رست که ناپدید و دور داشت
خوش آن نظر که آب یار و وی ساقی	بلال کیش به راه چار و داشت
حدیث عالمه و ساعره شبیه پنهان	چه جای مقرب و شمع و داشت
بند مرتبه شاهی که نه واق و پسر	موند یغم طاق بار که داشت

ایضا

عارف از پر تو می راز شانی داشت	کو هر کس از آن اهل توانی داشت
شرح چو عکس کل مرغ سحر و اندویش	که نه هر کس و رقی خواهد معانی داشت
ای که از دهر عقل است عشق آموزی	ترسم آن نیکه به تحقیق ندانی داشت
آن شد اکنون که ز افنوس غوام آیم	معتب تیر درین شمس ندانی داشت
غرضه که دم دو جهان در دل کار داشت	بجز از عشق تو باقی همه فانی داشت
سنگ کلا کند از میر نفس لعل و عقیق	هر که قد نفس باو میانی داشت
می سپا و ر که سازد و کل باغ جهان	هر که غارت کری باو خدائی داشت

بهر آسایش مصلحت وقت نهد	در نه از نب طالع کفرانی داشت
حافظ این کو بر مظهر که از طبع است	اثر تر میت آصف ثانی داشت

ایضا

جسمه م مرغ چین با کل نو فانیست	ناز کم کن که در این بسی چون نوست
کل بخندید که از است زرخیم ولی	میج عاشق سخن بمشوقی نوست
تا ابد نوبی محبت بمشامش برسد	هر که خاک در نیاید بر شانه نوست
که طمع واری از آن جام مرصع علی	در یاقوت بویک شادمانی نوست
در گلستان ارم دوش چو اطفال هوا	بوف سبیل بنیم سحر می نوست
که شمع ای مستجم جام جهان نیت که	گفت افنوس که این ولت نوست
سخن عشق آنست که آید بر ما ن	ساقی می ده و کو تا کن این نیت
اشک حافظ خرد و صبه بر یا انداخت	و کند سور غم عشق نیاست

و

شنیدیم سخن خوش که پر گفت	فراق یار آن میکند که بگفت
حدیث مول قیامت که گفت و انظر	کن یکتا که اند و کجا بگفت



غم کنن می سال خورده و مع سید	که تخم خوشه لی نیست که پروتقان
نشان یار سفر کرده از که پر سپهر	که هر چه کنت برید صبا پریشان
فغان که آن من ماه صحران کمر	بترک صحبت یار این خود چو اسبان
من و مقهر خدا بعد ازین و شکرت	که دل در د تو خور و ترک مان
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل	قبول کرد یان من سخن که سلفان
کره به باد و فن کر چپ بر مراد و ز	که این سخن بمشایه با سلیمان
مبطلتی که سپهر است و به ز راه و	ترا که کنت که این زال ترک دستان
که گفت حافظ از این شب تو بیا آمد	من این شعله را کنت که گشت نیکان

### ایضا

رواق منظر چشم من آشیانه	که رم ناه و فرو که خایه نیست
لطیف خا و خط از مردمان بر دل	لطیفهای غیب نبرد ارم و دانه
دات و وصل کل ای طبل جفا خوش	که در چمن همه کجا باک عاقبت
علاج ضعف و ابله حواله کن	که آن مفرح بایقوت در خزان
پتن مقصود از دولت ملازمت	ولی خلاصه جان خاک آستان

من این نیم که و غمت دل به شونی	و خزینه محبت به نشانی
تو خود چه معنی ای شوسار شهر	که تو سنی چو یک راقم و زبانه
چه جای من که بنظر سپهر شعبه باز	از این جیل که در انبیا به بانه
سر و محبت اکنون کنت به حق آورا	که شعر و قطره شیرین سخن ترا

### ایضا

بیان یار و حق قدیم و عهد	که مونس دم صبح و عای نیست
ترشک من که زلف فانی و دست	ز لوح سینه نیست نقش مهر تو
بکن معامه وین و اشک پسته بخر	که بی شکایت کای از زوجه نادر
لامتم جزای کن که مرشد عشق	حوالتم جز ابات که روز نخست
زبون مور بر صفت و ارکشت و روا	که خواهر خاتم جم ماهیه که دوباره
شدم ز دست تو سیدی کوه و دود	نمیکنی بر تم تو طاق سلسله
ولا طعم مبر از لطف بی نهایت	چو لاف عشق زوی سرباز چاک

مرج حافظ و از دلیران خا و جم

کنا و مانع چه باشد چو این دخت نرست



حسنت با اتفاق ملاحت جهان گرفت	آری با اتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان اوست که شمع	بشکر خدا که راز و شمس زبان گرفت
زین آتش نیست که در مینه است	خورشید شعله است که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرکاری شدم	اوران چو نقطه عاقبت در میان گرفت
میخواست کل که دم تند از رنگ و بوی	وز غیرت بسیار پیش و بان گرفت
آن روز شوق ساغری خرم نمیشود	کاشکش ز عکس عین سانی در آن گرفت
خوابم شدن بگوی معانی استین قضا	زین قضا که دامن آخر زمان گرفت
می خور که سر که تا خور کار جهان بود	از غم سبک برآمد و رطل کران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نباشد نه	کمانس که چپه شد می چون از غوان گرفت
می ده ز جام ز که صبح سب و دنیا	چون پادشاه شمع را بر آستان گرفت
حافظ جواب لطف ز طعم توفی پاک	حاشا چو نه نمده تواند بر آن گرفت

ایضا

ساقی پاک که بار ز رخ پرده گرفت	کما چرخ خلوتیان باز گرفت
آن شمع سر گرفته اگر چه زبر گرفت	و آن پر سال حوز و جوانی سر گرفت

بر غمی که خاطر چست کرد بود	عیسی وی خدا بفرستاد و برگرفت
آن عشوه واد عشق که نتوی زده گرفت	و آن لطف کرده دوست که شمع گرفت
از شمار این عبارت شیرین و کز گرفت	کوئی که پشته تو سخن در سر گرفت
مر سر و قد که برده و خور من می گرفت	چون تو در آمدی پی کار و گرفت
زین قصه معنی کنده اندک پر صد گرفت	کوئی که نظر بین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این سخن ز که آموختی که گرفت	توید کرد و شعر ترا و بر گرفت

ایضا

بر وای زاپ و دعوت کتم سوس گرفت	که خدا را زل از آمان بشستم گرفت
یک جواز خرم منستی توان برد گرفت	مر که از راه قنار در حق و گرفت
تو و سپیج و صلا و زده و ورع گرفت	من و میخانه و زنا و وره و گرفت
منم از می کن ای صوفی صافی که خدا گرفت	در ازل طینت ما را بنی باب گرفت
صوفی صاف بشتی نبود آنکه چو من گرفت	خود تو میکده با در کرد و با گرفت
راحت از جوی بشت و لبش نشو گرفت	مر که او دامن له از دوا گرفت
حافظ لطف حق را با تو عنایتی گرفت	باش فارغ ز غم و زخ و پش گرفت



ایضا

کسوف که میده از نوبستان	من و شراب فرج بخش یار خورشید
که اچا از غلام سلطنت امروز	که خیمه سنا بدست و زمره کشت
چون حکایت اروی بهشت میگوید	ز عارفست که نسیم خریه و نه
نمی عارت لکن که این جهان خرا	بر آن سرست که از خاک بسیار
و نایجوی ز دشمن که بر توی بند	که شمع صومعه افروزی از چرخ کشت
بمن بنامه سیاحتی طاعت من	که اگر است که نقد بر سرش که کشت
قدم در بزم دار از جازه حافظ	که اگر چه عرق کیست میرود

ایضا

عیب زندان من ای زاهد پاکیزه	که کند و گری بر تو خوانند
من اگر نیکم و کرد تو بر خود پایش	که کسی آن در و دقت کار کشت
نا امیدم مکن از سبقت لطف ازل	تو چه دانی که پس بر چه خوب کشت
همه کس طالب یازد چه بسیار	که جان غشت چه مسجود کشت
سر تسلیم من و خاک هر یک که با	مدعی که نکند فهم سخن کو خشت

۱

۱

۱

من از خلوت تقوی به را شادم پس	پر دم تر بهشت از دشت
بایغ فروز من لطیفست ولیکن نه	پلنیت شتران سایه پد کشت
حافظ از ازل که کف آری جای	کیسه از گوی فرایات بر دشت

ایضا

میر من خوش میروی کاذر و پامیر	ترک من خوش میزای پیش به میر
کاشه بودی که میری پیش من میشت	خوش نشا میکنی پیش من میشت
عاشق و مجبور و غمخورم بت ساقی	که خزان شو که پیش من غنا میر
آنکه نمی شد که تا چارم از غرکان او	که نکا کن که پیش من شرم میر
کشفه لعل لب هم در بخش هم دوا	کاه پیش در و د که پیش او میر
خوش خزان می شود چشم باز روی تو	و از هم اندر خیال آن که در پامیر
که چو جاقظ اندر خلوت وصل بود	ای همه جای تو خوشش تو به پامیر

و

در اینست در مان ایضا	بهر را نیست پایان ایضا
این دال بر بند و مقصد جان	ایضا از جور و جان ایضا



در بهای پوسه جانی طلب	میکنند این ماه رویان اغیاش
خون باخوردند و روگردان شدند	ای مسلمانان چه درمان اغیاش
از تو حاقط روز و شب چوشتین	گشته ام گریان و نالان اغیاش

ایضا

دل من در خوای روی منسرخ	بود آشفته همچون موی منسرخ
بیزمند و بی زلفش میگلست	که بر خوراشد او از روی منسرخ
بیامی نیکبختست آنکه دایم	بود سوار و هم زانوی منسرخ
شود چون پهلوان پسر و پستان	اگر نه قدمه و بلوی منسرخ
بده ساقی شراب از عودا	پا و نرک چو دوی منسرخ
نیم شک تا تاری خجل کرد	شیم زلف عجز بوی منسرخ
اگر میل دل بر کسی میبست	بود میل دل من سوی منسرخ
و تا شد قائم سپهر چون طالی	ز غم سوخته چو ابروی منسرخ

غلام تمت اعظم که باشد
چو قط چاکر مندوی منسرخ

انان که خاک را بکمر میبست	آید بود که گوشه چینی بکشد
در دم نمشاید بپس مانعی	باشد که از ترانه غمیش واکشد
معتوقه چون آفتاب زرخ درمی کشد	مرکس حکایتی مقصور بکشد
چون حسن عاقبت نبردنی و زیاده	ان بر که کار خود با نهایت بکشد
بی معرفت مباشر که در من بزم عشق	ایل نظر معاطله بکشد
می خور که صد گناه را تغییر در حجاب	سهر طاعتی که بر و بر بکشد
حال درون پرده بی فتنه میرود	تا آن زمان که فتنه برایش بکشد
گر شکست این همیشه بکشد	صاحب دلان حکایت از خوش واکشد
پراسنی که آید از دوی بوی کیم	تو ستم را در این غمیش بکشد
بگذر زگوی میگرد تا زمره حضور	اوقات خود ز بهر تو صرف بکشد
نپایان خاسدان بخورم می که مغان	خیر نهان برای رضای خدا بکشد
حافظه و احوال میسر نمی شود	شانان که از فتنه بحال بکشد

ایضا

ای پسته تو خنده زده بر حدیث فتنه	شستام از برای خدا بوی بچند
----------------------------------	----------------------------



طوبی ز قامت تو تیار که دم زند	زین قصه بزم که سخن میشود
خوای که بر غیر دست از دیده جوی خون	دل درونی محبت و دو کسان میند
کر خیره می ناسی و کر طعنه میرانی	نایبستم موشم و خود پسند
ز آشفتهی حال من آگاهی شود	انرا که دل گشت کفرشاد این کند
باز از شوق کرم شد آن سرو قد بخت	تا جان خود در آتش رویش گم سپند
عاجی که بایر فویشگر خنده و تم	ای تکیه پستی تو خوار بنمود غن
حافظ چو ترک غم و خواب نمی کنی	دانی کجاست جای تو خوار زرم یا غن

و

باشد ای دل در میکده با بکشتاید	کره ار کار فرو بسته ما بکشتاید
اگر از بهر دل راه خود بین پسند	دل قوی وار که از بهر خدا بکشتاید
بصفای دل زندان صبوحی زوگان	بس در پسته بمشاح و عا بکشتاید
در میان پسته خدا ای پسند	که در خانه تویر و ریای بکشتاید
نامه تعزیت دختر زربو بسید	تا همه میچکان زلف و دوتا بکشتاید
کیسوی چنگ یترید برک می تاب	تا حریفان همه خون از زخم بکشتاید

حافظ این خرقه میند از کمر جانم  
که چو زمار ز زیرش می بکشد

ایضا

ب حال سوختی و شد ایامی	خری که فرستم تو بپا چندی
با دامن قصد عالی شوایم رسید	هم مگر لطف شاپش نند کا چندی
می چو از خم به سوزت و کل انگشت	فرست عیش کند از روزن چندی
فند ای سمه با کل علاج دل مات	بر سه جند بر اینر بدش ما چندی
زاد از حلقه زندان سلامت بکند	آزاد است کند محبت مذابی چندی
عجب می جند چو کشتی تر کوی	تنی حکمت کن از بهر دل عامی چندی
ای که ایمان خرابات خدایار است	پیشم انعام بداریه ز ادعای چندی
در میان چو خوش گشت در روی	که مگر حال دل سوخته با غمی چندی
حافظ از شوق رخ هر خور بود خست	کامکار از نظری کن سونی بکشتاید

ناله با زبانه ای که سبک است  
تا همه سوخته و از آن بی کار است



مصلحت دیدن است که یارین کند	بگذارد و خم اردوی یاری گیرند
خوش کردد حریفان سزای ساقی	کز فلکشان بگذارد که مستی گزیند
باغ چون سرمه ندارد که نهد پای بس	پیدا از اسرار و امن خاری گیرند
یارب این تیر تیر کان چه دلیر بخت	که بر تیر تیر در هر خطه شکاری گیرند
قوت بازوی پر میز خوبان سزای	که درین خیل حصاری به سواری گیرند
رقص بر سر تونالی خوشن	خاصه رقصی که دران دست نکازی گیرند
حافظ انبای زما زانم میکان	زین میان که توان که بخمار گیرند

ایضا اگر

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد	که در دست یزدان خوشتر نباشد
زمان خوشی در یاب و در یاب	که دائم در صدف کوهر نباشد
عجب رامیت راه عشق کایجا	که کسی بر کند کش سز نباشد
غنیمت و انومی خور در گلستان	که کل تا منت و یکد نباشد
زمن نبویش دل در تاهدی بند	که خشن پسته زور نباشد
ایلیر لعل کرد و جب مژدین	عینا بر کس که کش زور نباشد

پای شمع و آنجخت شد ما	شمار است و خور که در کوثر نباشد
-----------------------	---------------------------------

شبی اوراق اگر هم در پای	بر عیش و در خوش نباشد
شبی عین غم غنایا	که با او
که با او	چون در دهم نباشد
که با او	چون در دهم نباشد
که با او	چون در دهم نباشد
که با او	چون در دهم نباشد

من اینان بند و پستان	که در چرخ لطف و کوهر نباشد
که در چرخ لطف و کوهر نباشد	که در چرخ لطف و کوهر نباشد
که در چرخ لطف و کوهر نباشد	که در چرخ لطف و کوهر نباشد
که در چرخ لطف و کوهر نباشد	که در چرخ لطف و کوهر نباشد
که در چرخ لطف و کوهر نباشد	که در چرخ لطف و کوهر نباشد
که در چرخ لطف و کوهر نباشد	که در چرخ لطف و کوهر نباشد

بناج عالم آرایش که خورشید	چنین نیستند افسر نباشد
---------------------------	------------------------



## ایضا

در نظر بازی با پنهان چیرانند	من چسبم که نمودم و گراشیانند
عاقلان شطرنج کار و جو و دله	عشق دانه که دین و ایره سپهر دانه
لافت عشق و کله از بار زنی لاف و نه	عشقبازان چنین هستی خیر اند
عمد با باب شیرین پیران مست خدای	ما همه بنده و این قوم خداوند است
جود کاه رخ او دیده تا شب است	و خورشید چنین آینه می گرداند
که شوند اگر از اندیشه باغچه کمان	بعد ازین خرقه پشمین کبر و ستاند
مهرم چشم سپاه تو پامور و کا	وزیر پستوری و مستی همه کس شواند
و صل خورشید شب بره اعمی بند	که دران آینه صاحب نظران چیرانند
مضامین و موی می و مطرب داریم	او از خرقه پشمین کبر و ستاند
زاده از زندی عاقل کینه هم	دیو بگریزد ازین قوم که قرآن خوانند

## و

دانی که چنگ و عود چه قوت می یابد	پنهان خورید با بد که تکلیف می
ناموس عشق و رونق عشاق میبرد	منع جوان و سز نش پرمی کت

کوبید رخ عشق تا کوید و شنبه	مسکله کجاست که نظر می کند
شوش وقت پر مغفان می نمید	این سالکان فکر که چه باهر می کند
ما از برون در شده مغرور صد حرف	تا خود ورون برود و چه پرمی کند
صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید	خوبان دین معاشه می کند
جز قلب تیر و تیغ نشد حاصل و نه	باطن دین خیال که اکسیر می کند
قوی بید و عهد نهاد و صل و ست	قوی و کرم و اله بخت دیر می کند
فی الجمله اعتقاد کن بر ثبات عمر	کین کارخانه است که پشیم می کند
می خور که شیخ و عاقل و شفی و تب	چون نیک بگری همه تیر و پرمی کند

## و

دوش وقت سحر از غصه بجامه داود	واند از ان ظلمت شب آب حیاتم داود
می خورد از شعله بر تو و اتم کرد و نه	ما ده از جام تجلی صفا تم داود
چه مبارک سحری بود چه و صده	ان شب قدر که این تازه لطمه داود
من اگر کام زوا کشم و خوشدل چه	مستی بودم و اینا ند کام داود
تافت آن روز بمن مرد و آن دو	که بران جور و جابر و شاتم داود



بعد ازین روی من و این وصف جلال	که در این خبر از غلوه و اتمه و ادب
این همه شد و شکر از سخنم میریزد	اگر چه سست که از آن شایخ نباشد و او
شکر شکر بگر از پیشان فاطمه	که نگار کش شیرین حرکاتم و او
تمت بر مغان و نسیب رند و او	که ز بنه غنم تا امیر بخاتم و او

لیست

دوش دیدم که ملاک در میخانه	که آدم بهر شش و به پناه زدند
سکمان حرم ستر و عفاف مکتوب	بمن راه نشین با به پستان زدند
آسمان بار امانت شواست کشید	قرعه کار بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح آمد	حور این رقص کشتا غوغا زدند
خجک مشا و دو دولت همه را غلبه	چون ندید حقیقت ره افشا زدند
آتش آن حسرت که بر شعله او تهنه	آتش امینت که در خرمن پرواز زدند
کس عوجا قطف کشید از رخ اندیشه	تا سه زلف و دوسان سخن شایه زدند

و

سمن برین عبا ز غم چو شیتند بشت	بر رویان قار و ال چو ستیزند بشت
--------------------------------	---------------------------------

بهر اک جفا و لیا چو بر بند میرسد	ببافت غنیمت بی نا چو کشت بشت
چشمه امان زانی چو می چسبند	ز دیوار چو می چسبند بشت
بهر می مکتوب با چو بشت بر تیر	ز ناله شوق و در خاطر چو بر تیر بشت
شک کوه کوه کوه از چو بر بند و یا	رخ مهر از مهر حقان نکرده اند اگر او
چو منصوران مرآت از چو بر بند و یا	که با این درد اگر در بند و زما و یا
در آن خفته چو مشتاق نپا زارند	بدین درگاه و محاط را چو میجو آید

لیست

و اعطان کین جود و مزاب و مکتوب	چون بخت میرود آن کار بگری
شکل ارم ز دانشمند مجلس بپرس	تو به فرمانان خا و خود تو بگری
کو پای و در غمباز از روز و او	کین همه در روز و غل در کار و او
بزه پر خراباتم که در ویشان	کج زار از بی نیازی خاک بر سر بکشد
ای که ایان خانه کوچه که در ویران	میدهند ابی و دله را تو بگری
خانه خالی کن و لا تا قمر جان شود	کین مونس کا دل و جان بگری
حسن بی پایان او چو انکه عاشق	زمره دیگر عشق از غیب سر بکشد



بر در میانه عشق ای ملک تسبیح کوی	کانه را بنی طینت آدم نغمه می شنید
باز باین نو و لبت از این بر خیزد و نشان	کین همه ناز از غلام ترک و استر می کتد
بهری در غوش می آمد فروشنده	قدسیان کوی که شعر قطره از بر می کتد

### ایضاً

شاید آن کرد و لری زین کنند	زاده از اجرت و ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نر کس بگذرد	کله خاشاک دیده که کن کنند
بایر ما چون سازد انعام سماع	قدسیان در غوش دست افشان کنند
ای جوان سپرد و قد کوی میر	پیش از آن گرفتار توت چکان کنند
عاشق از بر سر خود حکم نیت	مرحوم فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشم بجز آن غمت نشسته	در کجا این ظلم بر این پان کنند
چشم چشم کمتر است از قطره	این حکایت که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان	دروغایت جان و دل قربان کنند
اعمال کاغذ صفت لیکن ایل راز	عیش و شاد و بهر تبریر آن کنند
سرکش حاکم ز راه نیم شب	تا چه صحبت آینه رخشان کنند

### ایضاً

شبه آب معش ساقی خوش دو دوام بند	که زیر کمان جهان از کماند نشان نهند
من از چه عاشق ورنه دست نایب	نزارش که بایان شرفی کنند
بغیر از شیوه و ریشیت و راه روی	پیار باوه که این سالکان نمرود بند
سبوتن باش که منکام با و استغنا	نزار خرم طاعت به نیم خوش بند
قدم من بخرابات بر دشته طاعت	که ساکنان درین حرمان پاوه بند
مهرین حیرت که این عشق را کین تو	شنان بی کمر و خسران بی کلک بند
کمن که گوشت و لبر می شکسته شود	چو پند کمان بکمر نرید و چاکران نهند
غلام محنت در دی کشن و شمع نیم	که آن کرده که از زرق لبان و دل بسند
بناب عشق بخت محنت حاقط	که عاشقان ره دون همتان بود بند

### و

غلام نرگس مست توتاج و اراسته	قزاق باوه اعل تو مو شیار آ
که از کین چو صبا بر نقشه زار و پین	که از قفا و ل زلفت چسب و ارا
نمن بران کل عارض غول میزد و بس	که غنایب تو از هر طرف نمر اراسته



تیا جیاب و مر آب دید شد نماز	و کرد عاشق و معشوق را زوار
ز نیزان و تا چون که ز کنی نگر	که از بین و بیات چه پندار
پایمیکه و چهره از غوازی کن	مرو بهو معده گنج سپاه کار
ضیبت است بهشت از نه نشین	که مستحق کرامت کناه کار است
تو دست گیر شوی حضری خجسته	پا و میروم و هم مان سپوار
خلاص خاطر از آن زلف تا به ارمیا	که سبک کن کند تور پیکار

ایضا

رسید مرده که آیم غم نخواهد	خواب نماند و چنین تیرم نخواهد
غنیتم شمر ای شدم وصل روانه	که این معاند تا صبح دم نخواهد
من ار چه در نظر نایز عا کس شدم	رقیب تیر چنین غمت سرم نخواهد
چو بی سکر و شکایت ز غم یک و بیت	که بر محیفه استی رقم نخواهد
سرو و مجلس حبش که گشته این بود	پار باده که حبش هم نخواهد
بدین رواق ز بر جد نوشته بود	که جز کنوی اهل کرم نخواهد
چو پرده دار شمشیر میزد ممر را	کسی مقیم حیرم نخواهد

40

تو کذا اول درویش خود به دست آور	که مخرن ز رو کج و درم نخواهد
سمر که شمه و عیش تبارق خوش و	که کس پیشه که قمار غم نخواهد
ز مهربانی خیال طبع مهربان	که کس خوش نشان پست نخواهد

ایضا

مر که شد محرم دل و جسم بایر نماند	و اندک این کار ز دست در نخواهد
اگر از پرده برو نشانی محسوس کن	سکر ایزد که ز در پرده پندار نماند
صوفیان و استاذ از کروی ممد	و انما بود که در خفا خستار نماند
و انتم واقعی و صد عیب مرا می پوشد	خرقه زین می و مطرب شد در نماند
معتب شمع شد و فتق خود از پیر	قصه ماست که در سر پیر نماند
از ندای سخن عشق ندیدم عوشر	باید کاری که در کتب مودور نماند
در حال تو چنان صورت چنین چرخ	کین حکایت همه جا بر در و دیوار نماند
گشت بهار که چون چشم تو کرد و در کس	شیوه او شدش حاصل و چار نماند
مری لعل که از دست نکارین ستم	آب حیرت شد و در چشم کمر نماند
جز دل من که ز ازل تا باده عاشق بود	جاودان کس نشنیدم که در کج نماند



بیتا که نشانی قطره و رنگ	شکر که آید و با ویکر شکر باشد
--------------------------	-------------------------------

ایضا

بستر جام جسم آنکه نظر توانی کرد	کفن که میبکند کفن بعد توان کرد
بیا که چاره و ذوق و نظم آموز	بغیض بخشش اهل نظر توانی کرد
دل از نوزد ریاضت کراخی مایه	پوشه خنده زنان ترک سر توانی کرد
مباش فی بی و مطرب که زیر طاق چه	بین بهانه غم از دل بد توانی کرد
کلمه را تو آنکه نقاب کشاید	کز نقش خویشیم سر توانی کرد
که ای می میانه طرفه اکسیریت	کر این عمل کنی خاک زر توانی کرد
بغرم مرطه عشق پیش برده می	که سودا کنی از این پسر توانی کرد
بال بایره آرد نقاب و پرداوی	بکی بگوی طریقت که زر توانی کرد
ولی تو تالاب معشوق و جام می پنی	غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
کرین نصیحت شاهان بشنوی خانه	بشاه راه طریقت که زر توانی کرد

و

پاکه ترک کتب خان روز و نیک	بال عید به و قح اشارت کرد
----------------------------	---------------------------

توبه روز و چ قبول آپ بود	که خاک میکش عشق تر از نیرت کرد
بسی بود چون اصل حسبت بود عشق	پاکه سود کسی بر و کین تجارت کرد
مقام اصلی با گوشه فرا بست	نقدش خرید و داد آنکه این عمارت کرد
نشان که ترکس جاش شیخ شمر اموز	نظر درویشان از سر حمارت کرد
نماز و رسم آن ابروی جوهر است	کسی کند که بنوعاب دل طهارت کرد
مدت عشق را فایده نشود از عوالم	اگر چه صفت بسیار در عبارت کرد

ایضا

بآب روشن می عارفی طهارت کرد	عقلی انصاح که میانه از زیارت کرد
مین که ساز و زین جزو زمان کردند	حال عید به و قح اشارت کرد
خوشا غار و نیاز کسی که از سپردد	بآب دیده و خون بگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن زنده است و دار	که کار دیده و نظر از سر بصارت کرد
امام خواهد که بود پس پسر غار و از	بخون و خمر ز جامه را اقتضات کرد
ملم ز خنده نقش بیان خرید آشوب	چه سود و دیدم آنم که این تجارت کرد
اگر امام باعث طلب کند اموز	جزد مید که مقلد بی طهارت کرد



بلبل خون بگر خور و وکل حاضی کرد	با غیرت بعدش حال پریشان کرد
طولی را بنیال بکری و طو بشنود	با کشش بین فاشش ال باطل کرد
توق ایندین میان میوه دل با پیشان	که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان با من افتاد و ذرا آمد	که امید کنم همراه این محبت کرد
روی خاک و غم چشم مرا خواند	چرخ فیروزه طرب خانه ازین بکسل کرد
آه و وای که از چشم مسود و مهر	در طرد ماه کان ابروی من مزل کرد
تزدی شاورخ و غوت شد امکان	چه کنم با بوی ایام مرا غافل کرد

ایضا

چو باد غم سر کوی مایه خواهم کرد	نفس بیوی خوشش مشکبار خواهم کرد
سراب روی که آید ز دانش وین	شار خاک راه آن نکار خواهم کرد
پیر ز بی می و عشوقی سر میگذرد	بطالم پس از امر و کار خواهم کرد
صیبا ببارست که این جان خون گرفته چو گل	فدای کفایت کیسوی مایه خواهم کرد
چو شمع صبحدم شد منسرا و روشن	که عمر در سپهر این کار و بار خواهم کرد
پادشاه تو خور از ادب خواهم ساخت	پای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نونی و زرق خبشت غافل دل

ایضا

دیوای دل که غم عشق و کار با هر کرد	چون بشد دل و بای زونی دار چه کرد
آه از آن زکس عابد که چای با این است	و آه از آن ست که با دم شیا چه کرد
است من زکس عشق نیست بنی مری	لی او بی شفقت چن که درین کار چه کرد
برقی از منزل ایللی بد خشید سحر	و ده که با خرم بنون ال افکار چه کرد
ساقیا با ده پایا که نکار زده	نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آه بر شش زو این دایره مینا	کن دانست که در گردش پر کار چه کرد
مگر عشق اش غم و انا قله و دوسو	باز ویرینه نپسید که با بایر چه کرد

ایضا

دست در طوفان رفت و توان کرد	نمیه بر عهد تو توان و صبا توان کرد
انچه سعیت من اندر طبعش نبایم	این قدر دست که تعمیر قصا توان کرد
وامن دوست بعد خون دل آلود	بفسوی که کند حفرة پا توان کرد
عارفش اقبال با دو فلک توان کرد	نسب دوست بهر سپهر و پا توان کرد



سرد بالای من اندم که در آید بساع	چه محل جامه جانرا که قبا شوان کرد
مشکل عشق نه در جود و انش	حق این نکته بدین فکر خطا شوان کرد
نیمه تم کشت که خوب جانی لیکن	روز و شب عیده با خلق خدا شوان کرد
من چه گویم که ترانگی طبع لطیف	تا بدست که استه و عاشوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن	که در پینه نظر خربصا شوان کرد
خیر روی تو محراب دل حافظ	طاعت غیر تو در مذمت شوان کرد

ایضا

دل از بار و روی از زمانان کرد	خدا را که این بازی توان کرد
شب شایم و قصه جان	خیال لطیفی سپکران کرد
صبا که چاره داری وقت و وقت	که در دشت تیا تم قصه جان کرد
کجا گویم که ما این در جان سپوز	طعم قصه جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمع که برین	صراحی که بر بر لب منتان کرد
میان مهرمان کی توان گفت	کیار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظان کرد	که تیر چشم آن ابرو کان کرد

سالم دل طلب جام جم از ما می کرد	انچه خود داشت ریخته تنگ می کرد
کوهی که ز صفت کون و مکان پر بود	طلب از کم شد کان لب و بانی کرد
آن همه شعبه عقل که میکرد و اپنی	ساحری پیش عصا دید برضای کرد
مشکل خویش بر بر معانی بودم بش	کویا تیر نظر حل معصیت می کرد
دیدمش خرم و خوشدل قدی با و بود	و از آن آینه صد گونه تماشا می کرد
کمر این جان جهان بین بوی واکم	گفت از ذکر که آن کینه مین می کرد
فیض روح القدس از باره و فرماید	و بکران هم بکشد آنچه مسیحا می کرد
گفت کان یازد ز کشت سر و آینه	جرمش از بود که اسرار موی کرد
کشمش زلف چو غیر بان اینی صفت	گفت حافظ کله از دل شید ای کرد

ایضا

سحر یلیل حکایت با صبا کرد	که عشق روی کل با چپ کرد
از آن رنگ غم چون در دل انداخت	ز آن کاشن بخارم مبتلا کرد
علامت آن ناز نینم	که کار خیری روی وریا کرد
خوشش با و آن نسیم صبحا می	که در شب نشینا نرا واکر کرد



من از پیکان و گمان دیگر تسلیم	که با من سر چه کرد آن شمشیر کرد
از آن سدا نرسد که دم خطا بود	در آن لاله و فاجیت خمیا کرد
نقاب کل کشید از امانت منیل	که دهنه قبای غنیمت واکرود
و فایز از خواجه جان بهشت از من	تغیر از میان باد صبا کرد
بشارت بر بوی می فروشان	که حافظ نوبت از رخ وریا کرد

ایضا

صوفی نهاد و ام و خست باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بستاندش چمن در کنار	زیرا که عوض شعبده با اهل زار کرد
ساقی بپاکد شاه رعنا صوفیان	و یکرخلویه آمد و بنیاد ساز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عاقی ساخت	و امسک بازگشت و همراه جبار کرد
ای دل پاک که ما بر پناه خدا رویم	ز آنچه استین کوه و دست دراز کرد
صدقت مکن که که محبت راست با خست	شمس بر روی دل در معنی قرار کرد
خدا که پیشا و محبت شود بدید	شرمند و روی که عمل بر جبار کرد
ای سبک خوشترام کجا میروی بایست	غده مشک که کبریه عابیه ساز کرد

حافظ کن ملامت رندان که در دل	مار انداز روی و رلیب و خیال کرد
------------------------------	---------------------------------

ایضا

دل بر نشت و شمشیر گزاف خبر کرد	با و زینت شهر و روی سپهر کرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت	یا و بشاه راه طریقت گذر نکرد
من ایستاد تا کف من جان فدا چو شمع	او خود که ز با چو پیغمبر سحر نکرد
کشمه مکر بگریه دلش نه بان کنم	در مشک خاره قطره باران نر نکرد
شوقی مکر که مرغ دل پال و پرست	مرد ای با هم عاشقی از پیر کرد
یکس که بی روی تو پدید و چشم	کاری که کرد و دید من و لطف نکرد
کلمک زبان برید و حافظ در انجمن	با کن گفت راز تو تا ترک نکر کرد

ایضا

رو بر من نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم و چشم و بی نظیر نکرد
سیل شرک من ز لشکرین برز	در مشک خاره قطره باران نر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نکند	که تیر آه کوه نشین نذر نکرد
مسی و مرغ و دوش محنت از فغان من	و آن شوق چشم که سر از خواب بر کرد



میخواستم که میرش اندر قدم چو شمع	او خود که ز با چو سپهر سحر کرد
جانا که ام شکل است بیست	کوشش تیغ تیر تو خود را سپهر کرد

ایضا

یاد باد آنکه زمانه وقت سحر یاد نکرد	بود ای دل غم دیده داشت و نکرد
آن جوان بخت که میرد ز قلم خیر و تبول	بند پیوسته اندام ز چرخ آزاد نکرد
کاشین جان بر زبان بشویم که فلک	ره نمونیم به پیروی علم داد نکرد
دل بامید صد ای که در دور دور چید	ناله کرد و درین کوه که کفر یاد نکرد
سایه تابان زرقی زخمن مرغ محسوس	آستان در شکن بزمه شمشاد نکرد
شاید از یک ضیاء از تو پیا منور کرد	زانکه چاکه که از این حرکت یاد نکرد
کتاب مشاطه صفتش بشت خطه او	هر که اقرار به این حسن خدا داد نکرد
مطربا پر و کرد و ان و زن راه عرفا	که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
غایب است عاقبت سر و دانا	که شنید این ره و لسن که فریاد نکرد

و

میرید با صبا و شمع آگهی آورد	که ز فوجت و غم زو یکدستی آورد
------------------------------	-------------------------------

مطربان صبوحی و دیم جامه پاک	باین نوبه که باد سحر بکشد آورد
نیم لب تو شد خضر زانم اندر عشق	روی رنگی که بچشم سهر سحر آورد
پایاک تو خورشید را ز عنوان	درین جهان ز برای دل رسد آورد
بجز خاطر ما گوش کین کلامه	بسا گشت که بر تیغ مر شمع آورد
چنانکه رسید از دم محسن من	چو باد عارض آن ماه فرسخی آورد
رسید راست منصور بر فلک قاطع	چو آفتاب نیاب شهنش آورد

ایضا

چو متیست زانم که رو با آورد	که بود باقی و این باد از کجا آورد
چو راه میرند این طرب تمام شناس	که در میان قول قول آشنا آورد
صبا فوجش خبری به رسید بستان	که مرده طرب بگلشن سپاس آورد
رسیدن کل و پسرین پیر و جوانی	سگوف شاد و گشاده سمن صفا آورد
تو تیر باد و بچیک آورد و صحرای	که مرغ نغمه پیرایه خوش خوا آورد
بشک چشمتی آن ترک لشکری رخ	که جلد بر من در و تش یک قبا آورد
میرید بر منم زدن مرغ ای شیخ	چرا که و عده تو کردی و او بی آورد



فلک غلامی حاکم کنون بطوع کند  
که ارجی مدد دولت شما آورد

### ایضا

کنون که در چرخ آمد کل ارغدم بود	بنفشه در قدم او نهاد پس بسجود
بنوش جام صبوحی بناله و فحک	میوس غنچه ساقی به نغمه فی وعود
بیان تازه کن این دین ز روشنی	کنون لاله بر افروخت آتش قزو
ز دست شاه نازک عذار عیدم	شراب نوش و با کن حدیث عیدم
جهان چو خط برین شد زو و سوسن	ولی چسود که در روی نگفت غلام
دور کل منتین بی شراب و ساپو	که میو و در بقا بنفشه بود معده
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن	زمین با خنجر تیر و تیغ و تیغ
چو کل سوار شود بر هوا سپیدان	سحر که مرغ در آید بنفشه داود
بخواه عام باب پادشاه	وزیر ملک سلیمان غلام آید

### و

آن مایه که روانه جای بر می بود	سرتا و دمش چون پری از غیب دری
دل گفت فروکش کنم این شهر پیش	پیاره ندانست که بایش سحر می بود

از چپ منش اشتر میسر بر برد  
آری چشم دولت و نور بر می بود

شاه زار ز لاله ما پرده بر داشت	تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
منظر رخ و مندمن آن ماه که او را	حسن نظر شیوه او پرده دری بود
عذری به ای دل که تو در ویش او را	در مملکت حسن پرتاج دری بود
اوقات خوش آن بود که ما دوست گیر	باقی مدتی صلی و چنبر می بود
خوش بود لب آب و گل و بهر و بکین	افزون که آن گنج روان رنجه دری بود
خود آبکش لیل ازین شیک که کلا	بابه صبا وقت سحر جلوه کری بود
مر کج سعادت که خدا داد عاقله	ازین دعای شب و در سحر می بود

### ایضا

پیش از نیت پیش ازین از شیه عشاق بود	مهر و رزی تو با ما شتره افق بود
یاد ما آن صفت شما که با نوشید این	بخت سر عشق و کفر جلوه عشاق بود
حسن مهر و این مجلس که چو دل میزد	عشق تا با لطف طبع و خوبی اطلاق بود
پیش از آن کین سفت سبزه طاقی کینه	منظر چشم مرا از روی قبا طاق بود
از دم حسن از دل تا آخر شام آید	دوستی و مهر و بر یک عهد و یک شاق بود



دسته تپش اگر گشت مفید و زارم	دست اندر ساعد ساقی سپین ساق بود
در شب قدر از صبحی کردیم عین	سر خوش آمد بای و جامی بر کینا بقا بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چو	ما با و محتاج بودیم او به شامی بود
بر درش حکم که اینی گشت در کار کرد	گفت به جوان که بنشینم نزد ازا ق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد	و قمر نرسین و کلرا نیت اوراق بود

ایضا

بکوی میکده دیارب سحر و مشایخ بود	به خوش شاد و ساقی و شمع مشعل بود
در شب عشق که از صوت و حرف مستغنیست	بنار و فانی در فروشن علجل بود
مشاقی که درین حلقه چنان میرفت	ورای مدرسه و قال و قیل مسیل بود
دل از گشته ساقی بشکر بود و دل	بنام ساعدی بخم اندک کله بود
قیاس کردیم و آن چشم آمویند	مهر ساحر چون سامر شیش کله بود
بگشتم بچشم بوسه حوالت کن	نخذه گفت کیت با من این معامله بود
راخته مظهر سعد در دست که گوش	نمیان ماه و رخ نایم من مقابل بود
و مان بایر که در مان مرد حافظ داشت	فغان که وقت مروت چنگ وصل

ایضا

بایمینه و فی نامه و نشان خواب بود	رمانک به پر مغان خواب بود
حلقه پر مغان از انجم و کوشش	بر میانیم که بودیم و خان خواب بود
بر سر تربت ما چون کندی حمت خوا	که زیارت که زمان جبهان خواب بود
به ای زاهد خود پین که چشم من و تو	را این پرده شناسنت و نشان خواب بود
ترک عاشق کش من مست به فانی بود	آه از خون که از نیده و روان خواب بود
دید آن دم که رشوقی تو نمید پس	تا دم صبح قیامت کرکن خواب بود
نیت حافظ که این گونه مد و خواب داد	زلف معشوق پرست ز کار خواب بود

و

دوش در حلقه ما قصه کیسوی تو بود	تا دل شب سخن از نسله مونی تو بود
دل که از ناوک مرشان تو در خون گشت	به شوق کاغذ ناپودی تو بود
من سر گشته ام از اهل سلامت بودم	دام راحم شکن طره کیسوی تو بود
هم عفا الله ذمبا که تو پاسبان میاید	در نه در کس رسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و سر عشق خبر میباش	قصد انکه جهان غمزه غایب و بی تو بود



کینه جفا تا بکشید دل تن	گر کشای که در بوی ز پرمان تو بود
دو فای تو که بر تربت قاطع بگذر	کز جان میشد دور آردوی روی تو بود

### اینگ

دوش می آمد در خیاره بر آفرینش	تا کی باز دل غمزه سوختن بود
هم عاشق کشتی دشتی شهر آشوبی	عاجزه بود که بر قامت ساد و خوش بود
کفر افش روی تو و آن شکنج دل	درش مشعل از چرخه بر آفرینش بود
عین عشاق پسند رخ تو میداد	و قش چرخه باین کار آفرینش بود
کرد می گفت که زارت بکشم شدیم	که مناش نظری با من دل سوخته بود
دل بسی خون بهم آورد ولی دید بر	اند اند که تلف کرد که اند و خفته بود
بر که بیک خط وصالش به عالم بفرست	رویت خود به زنده ناسر بهر خفته بود
کشت و کشت کشت بر تو و بسوزان قضا	یاد این قلب را نسی که آموخته بود

### و ع

دیدم خواب خوش که بستم بباله بود	تغیر رفت و کار بدلت و باله بود
آن نافه ترا که منو استم ز بخت	و چنین زلف آن مشکین کلاه بود

چون غلام در و خسته کشیدیم و بخت	تیران یوم شب و ساله بود
از دست برده بود غارتشم و بی	دولت مساعده آمد و بی و سپاه بود
بر آستان میخده خون میخیزم درام	روزی ز غول فلک این نوا بود
بر طرغ کشتن کز اشته وقت صبح	اندم که کا و مرغ چمن آه و ناله بود
آتش کشیده بود و لب لب لب لب لب	زمان و غم بر مبر که بر جان لاله بود
دیدیم شعله کشتن قاطع بود	یک پست این سفینه بر صندل بود
آتش کشیده بود که بفرید شیشه	پیش بر زور معرکه کم از غزاله بود

### ایضگ

یکه ز جام دی بحر که اتفاق افتاده بود	وز لب ساقی شام و مذاق افتاده بود
از سر مستی که با شاه عهد شباب	زنده میجو پس تم اما طلاق افتاده بود
و مقامات طریقت هر کج کردیم سیر	عاقبت را با طعنه ای فراق افتاده بود
ساق جام و دم و دگر و سپهر برین	هر که عاشق تو شد نیاید در طاق افتاده بود
نقش می بستیم که کیم کشته زان چشم	طاقت صبر از خمیره شوق افتاده بود
ای معینه مرده فرما که دوستم افتاد	در سکر خواب صبوحی سر و شوق افتاده بود



خاک طاعت است که این نظم برشایان می شود  
 طایر نکوش بر لبم اشتیاق ایما بود

### ایضا

سایه و قمری در کرد و شب بود	رونی میکند در دوش و دغای نابود
یکی به رخسارین که چو باد پستان	هر چه کردیم چشم کرمش زیبا بود
و قمر و انشاجله بشویند	که کشت ویرم و در کین من و اما بود
دل چو پرگار بر سر نو و رانی کرد	و اندران دایره سر کشته و نابود بود
مطر باران و محبت غولی می پروا	که حکیمان جبارانه خون بالا بود
تی کشتم ز لرب زانکه چو گل راسبی	بر سرم سایه آن سرو و منی بالا بود
چو کلمه من اندر تو از زنی پوشان	رضت بحث زانکه حکایتها بود
از بان آن غلب از حسن شایان	کین کسی گشت که در علم قطره اما بود
قلب از دوه خاک بر او خورشید	که معاصی عیب نشان و اما بود

### و شعر

قتل این خسته بشمیه تو قتل می شود	وزیر میج از دل به تم تو تفصیل می شود
ایر بآینه لطف تو چه جوهر دارد	که در آوازه اوقات تاثیر می شود

نارین سر و تو تا در چمن و سرشت	نوشتر از نقش تو در عالم تصویر شد
من دیوانه خور لعل و ترنا می کردم	بج لایق ترم از خنجر خیر بود
آن کشیدم تو ای آتش جوان که چو شمع	برق می خونم از عشق تو تیره بود
تا که چو صیبا باز برفت و تپتم	عالم دوش میخیزد شب بید بود
هر زخیرت می و میکند با پر کردم	خون شایانی بود و صحرای یک پر بود
آبی به ز غدا آب آمد و قطب تو	که بر کفش جت عشق بنو و

### ایضا

کشم که خطا کردم و در سپهر این بود	کشا چه توان کرد چو تیر زین بود
کشم که بسی خطا بر تو کشیده اند	کشا حد آن بود که بر لوح سپین بود
کشم که قرین دست اندک بهین رفو	کشا که در امانت به خویش قرین بود
کشم زمین ای و چرا میسر بریدی	کشا که کدب من به مهر ملین بود
کشم که تو می سر چار و در بر رفتی	کشا که فدای نه کنم سر تمین بود
کشم که نوقت سمرت بود چنین زود	کشا که مکر مصلحت وقت درین بود

### و شعر







ایضا

یادماند که ز منت نظری با ما بود	مستمحسب تو چرخه ما پیدا بود
یادماند که چو شمت بعباس گشت	مبخر عیسویت در لب تکبر خاود
یادماند که صبح زده در مجلس این	جز من و یار نبودیم خدا میسر بود
یادماند که چو یاقوت قریح خنده بود	در میان من و اعراس تو حکایت بود
یادماند که من چو کلبه بر پستی	در کاه بیش نه نو یک جهان چاه بود
یادماند که درین مجلس تکین و ادب	اگر او خنده میستانه روزی صبا بود
یادماند که خرابات نشین بودم و	و آنچه در مجلس امیر و زکست این بود
یادماند که رخت شمع طرب می افرو	وین دل سوخته نه پادشاه ناپروا بود
یادماند که با صلاح شما میشد راست	نظم بر کوه زنا سست که قاطع بود

و

اگر نه با دهن غم دل زنده میسر د	نهیبت خاوی به بنیاد جان دایر د
کوچه نکی گشت مرست که پیش گزشت	عاشق سوخته دل نام تنه میسر د
نخن که با همه کس ناپایانه بافت فلک	اگر کس نبود که دستش ازین دعا میر د

دل صغیر از این یکشته بگرفت چمن	چو نه گشتی ازین ورطه بلا میر د
طییب عشق منم و به خوراک این چون	ز اعانت آرد و اندیشه خطا میر د
که بر زلف است خضر رای که	مباد که تشنه این خاک آب میر د
بنوشت تا دله کس حال این بپا	اگر نسیم سابی خدا را بس میر د

و

استیلا در شهر نیکو کرد دل ما	نختم ارایا شود و حسنم از این میر د
باغبان ناز قران چو تربت کی چشم	اگر از این روز که با دست گل غیا میر د
ز دین و دهر نخست مشو این اود	اگر امر و بر دست بفرست میر د
و خیال این همه لغت بهوس میام	بو که صاحب نظری نام تماشا میر د
علم و فضل که عمل سال است اوزم	ترسم آن تر کس تر کانه پیغام میر د
راو عشق از چو کین کاه کان دارا	که که دانسته رود ضرر و راعا میر د
با یک کاه چو صد بار دهن عشق غر	ساقی کیت که دشت ازین بیا میر د
خاطره از جان طلبه عمره مشا دایر	خانه از غیر هم دانه و پیل تا میر د
جام منیای بی سدره از دشت نیست	منه از دست که سیل غمت از جا میر د



# ایضا

من و صلاح و سلامت کس این کان نبرد	که کس به رند فریاد است فلان آن نبرد
من این مرغ و پریند بهر آن دارم	که زیر خرقه کشم فی کسی کان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام	که میکی پس ز قنای فدای جان نبرد
مشو زیشه زلف و بوق و قش	که ز یک غم زولت جزوی مغفان نبرد
اگر چه دیده بود و پاسبان دل حافظ	بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

# و

اگر ناید شکین و کلمه شایه	که نوی حسیر ز زده دزیا نمی آید
جدا نیان همه که من کشته از عشق	من آن کنم که خداوند کار سنه آید
طبع رفیق کرامت مبر که خلق کریم	که بخشد و بر عاشقان نجیب آید
مقیم طلق ذکر است دل بدان آید	که طلق ز سر زان بایک بش آید
ترا که حسن خدا دوست و جلد نیست	چون بخت که مشاطات پیر آید
چرخ شست و هوا و کشت و فشان	کون بجز بل خوش میسج در نمی آید
جمید الیت و در جبهه و جبهه	که در جبهه و جبهه کس نمی آید

بد بخت شرای و زنجیر بد شایه	که بخت شکر تو دشت پاسبان
بند و کشت که قطره آید پاسبان	که بخت تو ز ۱۰۰ رباب پاسبان

# ایضا

اگر آن لایق نیست زورم ناید	که بخت به پیرانه سرم باز آید
اندک من تی سر من نکات پایش	پوشای بختم که به سپهرم باز آید
و از دم امید این اسب چو باران کرد	برق دولت که برفت از طرم باز آید
کوس بود و لایق اربابم سعادت ناید	که به سپهرم که نه زورم باز آید
بیش غفلت و نکست و نکست و نکست	و ز چو بخت شود آه محرم باز آید
خاتم اند و بخت رفت پیران عزیز	ششم از باز نیاید چشتم باز آید
کو شاد و دم بیکر است نایم	مهر جان بچه کار و کرم باز آید
آید مندر شاه چو دهم نایم	ممتی تا سلامت زورم باز آید

# و

سحر چون خروار و غم و کوسان	بست مرمت یرم و امید واران
پیش صبح روشن شد که حال مگر روپن	برآمد خنده خوش بر غم و کامکاران



نکاحم ادرش و مجلس بزم قصه چون بدوا	کره بشو از کعبه و در بهار باران
من از زک صلاح اندم چون لب بستم	که چشم مایه چایش صد بار بوسید
که ام من شش اموست ایران قیام	که اول چون بزبان دروشت زنده از آن
در آب زک صفا شد چو باده ایام	چو شمش و ست و او اول رتبه بر سپار
منش باز فقه پیشین کی اندر کندم	ز به سوی که شکرش جگر کز آن
خیال شمسوئی نیت و شکر دل مسکن	نه او نه اندک اشک بر قفسه سوزان
نظر بر قمر توفیق و عین دولت شاست	به کام دل مایه که فال بخیار آن
شستاه مظفر فر شجاع ملک و دین	که بود به پیش خنده بر بهار آن
ز شمشیر سرافشا نش افغان زور بد	که چون خورشید انجم سوز شایه بر آن
از آن ساعت که بزم می بست افروخته	زمانه ساغر شاد و سپاسی پادشاه
دو اهرم و یک انچه با لطف توایل	که در خزان سکه دولت به درو کاران

ایضا

سفید و دم که صبا بوی لطف جان کرد	چین ز لطف موافقه بر جان سپرد
شبه سپهر و زین سپهر که بروی	بتبع صبر و محروانی جان کرد

بر غم غم میباید باز زین پال	درین مفرس بنگاری آستان کرد
دینا نگار که و مادرم و پندش و باز	کمی آب گل که زلف خیمه کسیر
نوازی چنگ بدانشان زده نوازی صبح	که پرده و معر را به در میان کرد
یگر فکانه چمن و که خوش تماشا است	پولاد کاسک سپهرین و از غوان کرد
در پناست که کل در چمن نمیدرخ	چه آتشیت که در مرغ صبح خوان کرد
چه در شمسیت که نور چراغ صبح ده	چه شعنه است که در شمع آستان سپرد
چه ابد غم و صبرت سپهر و ایر و شکل	مرا چو نقشه پرکار به میان کرد
نخیز دل کشایم کیم بر آن به	که روزگار غیور است و مکنای کرد
چو شمع هر که با فحاشی را در شعله	بپشت زمانه چو مغرطه در میان کرد
بکانت ساقی مهدی من که از نه ناز	چو چشم غمیشتم ساغر کوان کرد
ز لطف غیب بستی از امید به تاب	که مقرر تمام اندر یکپشتوان کرد
شکر کمال عبادت بس از مایه است	نخست در شکن شک از آن مکان کرد
خیال ساهی اگر میت در سر فط	چه این تیغ زبانه با جبهه جان کرد

ایضا



نه که چهره بر افروخت و لبری داد	نه که آینه ساز و پیکندی داد
نه که کسی کلنج میزد و نشد	کلاه و ازی و این سپهری داد
و فاد و عهد که با شاد پاموز	و که نه که تو چینی پیکری داد
در اشته پیش ز حال نت مرا	که قدر که سبک یکدانه جویری داد
بعد چهره بر آنکس که شاه خوابان	جناب گیر و اگر داد و پتری داد
سپاه خرم دل و دیوانه و ندانم	که آدمی پد شیشه پیری داد
بعد ز دم چشم مست و دل خون	درین عیله نه که کن شناوری داد
تو بیکدی که ایام بشر طر و کن	که دوست خود روش بند پروری داد
غلام مستان رند عافیت سوزم	که که در صفتی کیمیا گری داد
نه از نکته بار یکدی که می این است	نه که سر تر است قلندری داد
ز لقمه و کشت عافیت کسی شود گدا	که لطف نکته و سپهری داد

ایضا

دلم ز جگر مردمان طریقی بر نیکی	ز سر در میدم نپیش و لیکن نیکی
پای ساقی کلنج پاور با و ز کنین	که زکی در دوزخ مارین خوشتر نیکی

نه که ای نصیحت گوشت از خط ساقی	که شمشیر در دوزخ مارین خوشتر نیکی
صراحی که شمع نیا و در دم و در انجانه	عجب کاش این دوزخ خوشتر نیکی
من این دلق مرغ از بزم سوختن	که پیری فرو شاشی بی نیکی
شرو چینی بدین خوبی تو کوی چشم زور	برو کنین و غلطی معنی مراد بر نیکی
از گون و روست یا ز راضی بانی	که غیر از راستی شمشیر در دوزخ خوشتر نیکی
بصیحت کوی زنده از که با یکم نه است	دلقش بس شد می چشم کمر ساقی
من از پرده مان دیدم که استبای مرد	که این دلق ریای می بر نیکی
من این کردی خدمت که چون شمشیر	بیا آن است نیست اما و نیکی
دخون صیدا اکلنی کردی با هم مست	که کس مرغان ابی را این نیست نیکی
من گان آینه را و زنی بدست از ساقی	
منخن در آفتاب ما و استغای معصوم	درین دوزخ و آفتاب کی ایدل خود و نیکی
خدا را جمعی منع که در دوش سر کوی	دری دیگر عیدانه ری و نیکی

بدین شعر تر شیرین ز شانه غیب دارم  
که نه تاپای فاطمه چادر بر نیکی



دست بکار نمی نهد که غصه سپراید	بر سپایم که از دوست بر آید
نوی چون نردون رو در شیشه بر آید	منتظر دل نیست بای صحبت ایام
نور خورشید خواهد بود که بر آید	صحبته حکام غلظت شب بیدار
چند نشیمنی که خواهد بود بر آید	بر در از باب بی مروت دنیا
از نظره زوی که در کند آید	ترک که ایمنی که گنج پایی
تا که قبول است و چه در نظر آید	صالح و صالحه متابع خویش نمود
بهر شود باغ و سرخ گل بر آید	بیل عاشق تو عسر خواه که روی
که که پهنی نه رفت بی جنب آید	غفلت خاطر درین سرادشت

ایضا

زبان عارضی ساقی مرزا بر آید	چو آفتاب می آید شرق پیا بر آید
چو اربابان چمن بوی آن کلاه بر آید	نیم سپهر بیکند کلاه سپید
کرشمه زپاش بعد رساله بر آید	حکایت شب جرات آن حکایت
که بی هلاکت و بعد غصه کینت بر آید	که در خوان کون فلک طبع شوان
بلکه در دو کام مراد بر آید	کرت چو نوچه بی خبر است بر غم طوفان

بسی خوشنود و کو مستعد	حال مشبه نوکین کار بی و آید
نیم زانست تو چون بگذر و تربت	ز خاک کالبدی است صد مرزا آید

ایضا

دست از لب زدم کام بر آید	یاق رسد بی مان بی جان زرق بر آید
بکشی بر ترجم ابعاد و قات و سر	آفتابش در دهم دو و آید
بنای رو که بخلق و اله شود و غیر آن	بکشی لب که فریاد فرود آید
ارغیرت دماست آید شکست بدم	نود کام شکست پستان کی آید
جان بر لبست و غیرت در دل که آید	کمر فتنه هیچ کانی جان از بند آید
بر بوی آنکه روزی باید کلی چو آید	اید پیس و مردم که چو آید
گویند نو که خیرش که گوی عشق از آن	هر جا که نامر غافل بی ایم آید

و

نفس بر آید و کام از تو بر می آید	فغان که بخت من از خواب بر می آید
قد بلند تر است بر نمی گیرم	درخت که مردم مراد بر می آید
درین خیال سیرت درین و غم و نو	بازی از افسانیت بر می آید



میایم من از دست فانی از تو	که آب زندگیم در لعلش نمی آید
بسی حکایت دل است با نسیم	ولی بهجت من مشت سحر نمی آید
مقیم زلف تو شد آن که خوش بودی	وزان غیب با کس خبر نمی آید
قدای دوست کردیم عمر و مال و زلف	که کار عشق زمان قدس نمی آید
زین که شد دل فاطمه سیده از کین	کفون رفتند بخت بد بر نمی آید

**ایضاً**

بختی خسته زانی که بار بار آید	بکام غم ز کجایی که بار بار آید
به پیش نشانیان کشیدم قلمی چشم	بدان امید که آن شهسوار بار آید
در آستانه کشت مهر و دایه	خیال آنکه بوم آن شکار بار آید
مقیم بر سر آتش شستم چون کرد	بدان جو پس که بدان رکب بار آید
ولی که با سر زلفین او فرای داد	که ز مهر که بدان دل قرار بار آید
چو خوربا که کشیدید میدان می	بیوی آنکه در کعبه رخسار بار آید
بر سنگ من رزد موج در کنار چو	اگر میان ویم کس را بار آید
اگر نه در زخم چکان بود سپهر من	ز سر و کویم و سپهر خود چو بار آید

نقش به نقاشی امید این را	که چو سپهر بدست نگار بار آید
--------------------------	------------------------------

**ایضاً**

کشم غم تو دارم کشتاغت سراپا	کشم که به من شو کشتا اگر بار آید
کشم زلف تو زان و شرم و فاسا	کشتا زده زما و دیوانی که بار آید
کشم که بر خیالات راه و فقره بندم	کشتا که شب بخت او را راه و کار آید
کشم که نوبی رفت روی عالم کرد	کشتا اگر باقی هم اوت بهر بار آید
کشم خوشاموای که کوی عشق خیزد	کشتا خاک زبیدی که کوی بهر بار آید
کشم دل رحمت کی غم عمل دارد	کشتا کس که او این موقت بهر بار آید
کشم که گوش لعلات بار بار زود	کشتا تو بندگی کن کونده بر بار آید
کشم زمان عشرت تندی که چون سپهر	کشتا خوش فاطمه کین غصه هم بار آید

**و**

مژده ای دل که میباید نقی می آید	که ز نقاش خوشش می کسی می آید
از غم جوین نامش را یاد کن	به دوام فانی و فریاد می آید
ز آتش وادی این نه منم خرم لب	موسی انجا با میه قفسه می آید



همچون شبنم که در گوی توانش بباری	هر کس انچه بطریق موسی سباید
کز داشت که تر که معشوق کیست	این قدر است که نایک بر سنی قیاید
دوست را که سر رسیدن چمن	کو بران خوش که هنوزش نفسی میاید
خدیجه این باغ پیر سپید من	ناله می شوم که نفسی میاید
بر عروده که منچرا از باب کرم	هر حرفی ز پی ستمت میاید
باز واره سر صید دل حافظ یاران	شاه بازی به شکار کسی میاید

### اینگاه

آنکه ز سارازنگ کل و سرین او	بمن و آرام تواند من سپید او
و آنکه کیسوی زارسم نظام و افست	هم تواند که شش دل من مسکین او
من همان دوزخ فرهاد طبع بریدم	که غمان لشد ابله شیرین او
کنج ز کز شوان کنج فغان است	آنکه این او بشایان بکدایان او
بعد ازین است من و املین بر نون	فاصله اکنون که صبا مرده فروزین او
خوش و به سیت جهان رزه نورین	هر که سوخت به عمر خودش کاوین او
در کعبه غصه دوران لقا و خون	از فراق زخمتی خواهد قوام این

پراندهم عشق جوانی سپر افشا	وان را که در دل بهنغمه افشا
از راه نظر مرغ و دم گشت هوا گیر	ای دیده نظر کن که بدل که در افشا
در واکه از آن آهوی میگویند سیم	چون تا و بی خون و دم و بکر افشا
از ره که ز خاک ستر گوی نشا بود	سزاوار که در دست نسیم سحر افشا
مهر کانی تو تا تیغ جفا بگیر تراورد	بس گشته دل زن که بر کبر افشا
پس تجربه کردیم درین زیرمکافا	مادر و کسان هر که در افقا و افشا
کر جان به بدبختی به لعل کرد	با طینت اصلی چه کند به کمر افشا
حاجت که سر زلفت بتان و شکست	پس طره و غنیمت کن که کون افشا

### اینگاه

تغش و دوش به کل گفت خوش شای او	که تاب من بعبین طره فدائی او
دل خنیا به از بود و دوست تصنا	درش بهت و کلیدش بهستانی او
کشته و از هر کاهت آدم که طیب	که دست دادش و مایه بی با تونی او
برو معالجه خود کنای مضحک کوی	شراب و سناهد و رندی کرانی او
کشت برین مسکین و مازنیان	در نیغ حافظ سپکین بر چغانی او



نفت باز لعل جان نیا بزمند	و جزو ناکست آرزو که ترمید
سلامت در آفاق در سلامت	بهیج عارضه شخص تو در و مند
حال صورت و معنی بین صحبت	که فائز در دم و باطنت گزید
در آن چمن چو در آید تران بیهوش	پیش بهر و بسی قایم بلند
در آن پل که صحن تو جبهه آغز	مجال لعل بدین و بد سپند
هر آنکه روی چو بهمت چشم بر بند	بخیزد آتش او چشم او سپند
شمار از لعل سحر فشان و قطره جوی	که حاجت به علاج کلاب و قینه

ایضا

جالت آفتاب سر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خبر باد
برای زلف شاهین شپیر باد	دل شاهان عالم زیر پر باد
سکوی کوبته حسنت نباشد	خویشتر در هم او زیر و زبر باد
ولی که عاشق بر ویت نباشد	همیشه غرقه در خون جگر باد
با تو چون غزلات ناکشاند	دل مجروح من شش پر باد
و لعل شکر نیت بوبش	نداق جان من زو پر شکر باد

۱۷

مرا در وقت مردم تا نه غشقی	ترا سر ساقی چینی کباب
بر جان شایسته و حفا	ترا بر حال شایسته

ایضا

دوشن آگهی رنای سفره کرده داد	من شیشه دل یار و دم مر مر باد
کارم در آن سپید که هم از خود کنم	مر شام رقی نامع و مر باد
در چمن طره تول بی حفاظ من	مرکز گفت میکن مال و باد
امروز قد زنده عزیزان شناسم	یارب روان ناصح با از تو باد
خون شد دلم به باد تو که در چمن	بند قباغی غنیمت کل می کباب
ارادت زرقه بود وجود ضعیف من	صبرم بیوی وصل تو جان باز داد
قطره ها و نیک تو کجاست آورد	عجب فدا ای مردم کوی نهاد

و

روز وصل و دستداری باد	یاد باد این روز کاران باد
کام از تنگی غم چون کشت	با یک زو شایسته این باد
گرچه یاران فارغند از یاد	از نیش زانرا این باد



مبتلا گشتم درین بند و بلا	لو شش آن حق گذران باد
کر خنده روست چو چشم باد	زمن رو و بخت کمان باد باد
راه حلقه معجزین ناکه باد	ای در بغیر از دواران باد باد

### ایضا گشت

دی پری فروش که ذکرش نخر باد	کشتا شراب نوش و غم این نخر باد
کفتم باید میدادم باد و نام و	کشتا متبول کن سخن در چرا باد
سود و زین میوه خواهد شدن بد	از نیر این معامله نیکین مباد
بادت پست باشد اگر دل منی حرج	در معرفتی که بخت سلیمان رو باد
حافظ گشت زیند حکیمان طاعت	کو تیر کیم هست که عمرت دراز باد

### و

حسن تمویث در قرون باد	رویت حد ساله لاله کون باد
و اندر پیر من بهوای عشقت	مرطط که مست در قرون باد
مر پسر که از چمن برآید	پیش الف و قدت نکون باد
خشمی که نیست نه تو باشد	چون کو را شکب مجنون باد

چشم تو ز بخشش و لبر باقی	در کرون بخشش و قرون باد
مر جا که و لیسیت از غم نو	نی صبر و قرار و بی کون باد
تمیم و لبران عالم	در خدمت تهمت نکون باد
مردل که رشقت فانی	از حلقه وصل تو برون باد
فیض تو که مست جان حلقه	و در از لب مردمان برون باد

### ایضا گشت

و غیرت که دله آریا می نخر باد	تمویث کلامی و سلامی نخر باد
خنده ماه و پستام و انشا و	پکی ند و انسید و پامی نخر باد
سوی من و صفی عفتل نهدن	آسوروشی بکب خرامی نخر باد
وانست که خواهد شد نم مرغ دل	و آن خط چون سپه و امی نخر باد
فرما که کون ساقی شکر آب است	وانست که محذورم و بافی نخر باد
چند اندر و دم لاف کرامات نخر باد	بینج خبر از هیچ سلامی نخر باد

حافظ باو بپاس کرد و خواست نباد
کر شاه پیا می بغلا نخر باد



شراب و عیش نهان صفت کجایی نیا	ز دیم بر صفت رندان و سرچاپا
که ز دل بشا و بر سپهر بادین	که نیک هیچ منست چنین گشتا
ز انقلاب زمانه عجب بدار کجی	ازین فضا همه سران هزار و ایا
صدح بشرا و بیکر زانکه ترش	ز کاسه نمربشید و صفت قبا
که انگشت که کا ووس کی گیار	که واقفت که چون رفت تحت جرم
که که لاله بد است سو فانی	که تا زاده و بسته جام فی کف
ز حسرت لب شیرین میوزی پس	که لاله میزار خون دین سر
پایا که زمانی زنی خواب شویم	مگر ز سیم بکنی ازین خواب آباد
نمی مند اجازت مرا بسیر و پفر	نیم ما و مصلی و آب کنیا باد
قدح که جو قله بنا لوف و	که بسته اند برابر شیم طرب و

ایضا

صوفی ارباده بازده خور و نوش	ورنه اندیشه این کار فراموش
انکه کجی که قیاس دست تواند	دست با شاپه مقصود و
پیر مکتب خطا بر قلم صنعت	افزین بر نظر پاک خطا پوش

شماره ترکان سخن در بیان می شود	شرخی از مظهر خون سپاه و
چشم از آینه داران خط و خاشاک	بیم از بویه زبا باین رود و
کز چو از کبر سخن با من در وقت	جان فدای شکری که شمشیر
بغضانی تو مشهور جهان شد	ملقه بندگی زلفت تو در کوش
ز کس است نواز کشت مردم خویش	خون عاشق میج که غمزه و

ایضا

عکس روی تو چو در آینه جام	عارف او خنده می در طبع جام
این همه عکس می و شش بکار کن	یک فروغ رخ ساقیت که در جام
عکس روی تو یک جلوه که در آینه	این همه شمش که در آینه و جام
یغیرت عشق زبان همه حاصل می	از کجا عشق در طبع جام افتاد
من ز مسجد بجز امانت نه خود افتادم	ایم از روز ازل حاصل فرجام
چه کند کونی دوران زود چون کجا	هر که خور دایره گردش آفتاب
در خم زلفت تو اوخت نه در عمارت	آه کز چاه برون آمد و در دام
آن مثنوی تو آید که در صومعه	کار ما پارخ ساقی و لب جام



زیر شمشیر عشق کمان باید رفت	کاکه شمشیر کشته از نیکب
مرویش با من و لسته لطفی زلزل	این که این که چه شایسته انعام
صوفیان جلد رقیه و نظر بازولی	زین میان مافط و لسته بدنام

ایضا

از آزاری پیرانه باد نوروزی بود	وجه می می خواهم و مطرب که یک بود
تا به آن غلبه و من شرمسار گشاید	این فلک این شرمسار می گیم با گشاید
قطر دوت آب روی خود نمی ماند	ماده و کل از بهای خرقه بی چشاید
کویا خواهد گشود از دولتم کاشی	من می کردم و عای و صبح صاف می
بانی و صد هزاران خنده و اندک	از گرمی کویا در گوشه بوشاید
دامنی که خاک شد در عالم بند	جابه در نیکیانی نیستی باید دید
این حکایت از اب اهل من گشت	وان قضا و ل کر نزلت من دیدم
یتر عاشق بکش ندانم بر دل مافط	این قدر دانم که از شعر ترش من
علی سلطان کر نیاید حال شگون	کوشه گیر از اطع از عافیت باید

وله

بوی خوش تو که زیاد بسیار	از یار اشتنا سخن است شنید
انفیس پیرا بود دل حق که ازین	کز غم کسار خود سخن نرا شنید
یار بس بجاست مرم زانی که بگزاید	دل شرح آن ده که بگفت شنید
ای شاه چشم بحال که افکن	کین کوشن من حکایت شاه و گید
ماباده زیر خرقه نه امروز می	صد بار پیر میکن این بهر شنید
ما می یانک بکند نه امروز میجویم	بس دوشد که کند چرخ این شنید
ساقی پاک عشق ز کجی بکشد	کاکه شمشیر گفت فقه مام ز شنید
ترخه که عارف ساک بکشد	در حیرتم که باده ووش از شنید
پند حکیم عین صوابت و محض	فرخند نخت که سمیع رفا شنید
مخروم اگر شدم ز سر کوی چو	از بختن زمانه که بوی وفا شنید
خوش میکنم یاده شکیب شام	کز دلق پوش صومعه بوی ری شنید
مر شام با دای من و او شام	مر صبح گفت و کوی من و او صبا شنید

مافط و صیفه تو که گشت لب	
در بنده آن مباحش که شنید یانید	



پاک رایت مسافر و شورش و سپید	نویز قبح و بشارت بمهر و سپید
جمال بخت روزی طهر و تاب انداخت	کمال عدل بقرا و داد و فدا و سپید
سپهر و دوزخش اکنون زنده گاه	جایان به کام دل اکنون رسد که سپید
رقطه طمان طریقی این زمان شود این	تو اقبال دل و دانش که در راه سپید
غریز میسر بر غم برادر آن سپید	رقص و چو برآمد بر اوج ماه سپید
کجاست زاهد و حال فعلی که شکل	کجاست که مهدی و بن سپید
صبا بگو که چیا رفت بر سر غم عشق	زاتش دل نوزان و دود و سپید
ز شوق روی تو شام بدین سپید	همان سپید که آتش بر روی گاه سپید
مرد و خواب که قاطع سار گاه بول	ز نور و نیم شب و در مسجک سپید

ایضا

رسید فرقه که آمد مبار و سپید	و طیفه که زنده مفرقت است سپید
جغیر مرغ برآمد بطش و سپید	نعمان قادی و میل شاد کل که سپید
ز روی مونس ساقی کلی بین امرو	اگر که دغای غریبان قطعه نشسته سپید
چنان که رسته ساقی و لمر و سپید	که با کسی در مینیت یک گفت سپید

من این فرقه ساقی و کمال و سپید	که هر ماده فروشتن و هر سپید
کجاست عشق من پس و سپید	که کم شد آنکه درین و سپید
میوهای بنیشتی و ذوق و سپید	مر آنکه سلب زنده این سپید
کجاست غصه شکایت که در طری و سپید	بر اخی بر سپید آنکه رحمتی سپید
خدا بر آمدی ای دلیل و سپید	که نیست با دیر عشق را که سپید
کلی خجسته زیستان از و قاطع	که سپید مروت دین و سپید
تنها ز نیکه زوداد و سپید	که رفت موسم و قاطع و سپید
شراب نوش کن و جام زری و سپید	که پادشاه بکرم و سپید

و

جایان بر روی عید از هلال و سپید	هلال عید در ابروی مایه و سپید
شکسته کرد و چوشت هلال و سپید	کمان ابروی مایه که و سپید
مبتوش روی و مشور و تفرج و سپید	که خواند خط تو روی و سپید
که نسیم تنم در چمن و سپید	که کل یونی تو بر تن و سپید
نیو و چک و زباب و کل و سپید	کل وجود من غشته کلاب و سپید



سپاه با تو بگویم غم علامت دل	چرا که بی تو دارم خیال گشت نشین
سپای وصل تو که جان بود خیرم	که بنس خوب بمقرر چه چیزم
مرز آب سرگرم که بی تو دور از تو	چو آب می شد و در خاک را غلبید
چو ماه روی تو در شام گشت میم	بشم بروی نورگشتن چو در میگردید
باب ریمه مران و بر نیاید کام	بسر سپید امید و طلب نرسد
بشوق امان و طوطا نوشت حرفی نه	خوان نالینش و در گوش که گویم

ایضا

انکس که بدست جام دارد	سلطان خیمه جام دارد
انی که خضر حیات از وی است	در میکند جو که جام دارد
سرشته بدین میم که دار	کین رشته از نظام دارد
ماه و می و زاید آن نغوا	تا یار سپید که ام دارد
مروین ز لب تو ساقی است	در ویر که که کام دارد
ز کس هم شویو پای مستی	از چشم غمشت به ام دارد
ذکر رخ و نف نودم را	در دیت که صبر و شام دارد

بر شیشه ریش و زدن	الکت نمک تمام دارد
روز چو در قن چو قن اوان	حسن تو و حسن تمام دارد

ایضا

انکه از شیشه و عایب تو بی دارد	از ناله و گشت کان ناله عجبی دارد
بر سر گشته خود میکند سپهر	چه توان کرد که غمشت و شبانی دارد
چشم من کرد زوان از میل کش	و شست این که خضر بر سر دارد
ماه و خورشید نایش ز پرده لب	آفتابیت که در پیش سحابی دارد
آب میوان اگر آفت که دارد دل	تا سحر سپید و ترا تازه بر آبی دارد
نغمه شوق تو جویم بنیاس بریز	فرستش با که خوش بگو عجبی دارد
چشم من شور تو دار و زو قلم جگر	ترک مست که میل سحابی دارد
جان بپارم و آیت ز تو روی ال	ای غمیش آن چپ که از تو عجبی دارد
میکند سوی دل چپه و قفا که	چشم منشن که بر گوشه خرابی دارد

ایضا

بوی دارم که کرد کل سپاس نایب	مبار عارضش خطی بخون از خون دارد
------------------------------	---------------------------------



غبار خط پوشانیده خورشید ز چشم باز دارد	سایت جاودانش ده که صحن و دوان دارد
ز چشمش تابشاید بر که ز سر سو که چشم	کمین از گوشه که دست و نیز اندر کان دارد
چو عاشق میشدم کاشم که بر دم کوسر	ندانستم که این دریا چه موج سپردن دارد
چو دام طرد افشا مذکر و خاطر عاشق	بغبار صبا کوید که راز ما محض دارد
ز قد سرو و بلوت کن محروم چشم را	بهین سر خمپاشش شبان که خوش بانی دارد
چو در زویت بخت و کل شود و ایش ای	که بر کل اعتقاد می نیت اگر حسن دارد
بشکر اگر می بندی خدا را و در چشم	که آفتاب در تازیانه و لایان دارد
پیشان جگر بزد خاک و حال اهل شوکت	که از پیشه و کجی و فزادان دان دارد
خدا را و او من بستان از دایه مجلس	که می با ویکری خردت و سر بر جان دارد
ز خوف جرم ایمین کن اگر امید داری	که از چشم به اندیشه شدن خدایت دان دارد
چه ندر بخت خود کویم که آن عیار است	بختی گشت عاقل را و شکر در دمان دارد
ایضا	
دل با نور رویش زخیم فراغ دارد	که چو سرو پای بندست و چو لاله دارد
سرمه و نیاید بیکان ابروی کس	که درون گوشه گیران زخیم فراغ دارد

ز بخت تا بسوارم که زلف او ندوم	توسیه کم میا بین که چه درد مانع دارد
بخت خرام و بخت بر بخت کاک لاله	بر ندیم شاه مانده که بخت مانع دارد
شب غمت و پیا بین بخت ابران رسیدن	مرا که شمع رویش بر هم حراغ دارد
من و شمع و صبح که می نردا بر کمر	که بسوزیم و از غایت ما فراغ دارد
سروار چو ابر بهین که برین چمن بکرم	طرب ایشان طیل بکمر که زانغ دارد
سردس عشق دارد دل در مشت	که نه خاطر تماشا نه سوی مانع دارد
ایضا	
ولی که غیب نیت جام جم دارد	ز غایتی که می کشد و چه چشم دارد
به خط و حال غریزان سر خرنیال	به دست شاه و شی دو که قهرم دارد
نه در بخت عمل کنه جانی است این	غلام مت مرم که غمت دارم
رسید نموم آن که طرب چو گرس	ندیدی قوح مرگش در دم دارد
ز راز برای می اکنون چو کل در مانع	که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیت تو خوان	که ام محرم دل رو درین مردم دارد
فلم که لاف تجرد ز دی کنون چمن	یوی زلف تو با باد صبح دم دارد



مراد دل ز که جویم که میت دلبری	که جلوه نظر و شوق کرم دارد
ز چپ حرقه مانع چو طرف تبوت	که ماحصل چیده و او مست دارد

اینک

درخت دوستی نشان که کام دایم دارد	نهال دشمنی بر کن که مرغی بشمارد
چو جهان خرابا بقوت لبش بازماند	که درو سرکش جا کربستی بخارند
شب صبح غنیمت دان و بعد ز کربان	خدا یا در دل اندازش که بر غنیمت آرد
عماری دارایی را چو صد ماه در حکمت	بسی کردش که درون بسی لب و زبانه آرد
بهار عمر خواهی که گزیند این چرخ سال	چو بسیرین صد گل آرد و بر چوین طبل آید
خدا را چون دل رشیم که کاری بدارد	بفرمان اعلیٰ نو شین که حالش آید
ز کار افتاده اید که صدق برغم و آری	برو خوش کمینی در شکم در حال آید
درین نایع ارضا خواهد که بر پایه سر	تسکیند بر لب جوئی و سروی در شمار آید

و

شاه آن نیست که موی و میانی دارد	طالب صحبت او بش که آفتی دارد
شیخ حورو پری خوب لطیف است	خوبی آنست و لطافت که فغانی دارد

چشمه چشم از آن کجا خندان دید	که بامیه تو خوش آب روانی دارد
ختم ابروی تو در صنعت تیر اندازی	بر دوازده دست سر انگش کمانی دارد
کوی خوبی که بر دوازده که خورشید انجا	نه سوار است که در دست غمانی دارد
دل نشان شد غم تا تو بوقوس کردی	آری آری سخن عشقش آفتی دارد
مرغ زیرک نه در چمنش پرده سرا	مر سبازی که بدینا فرستانی دارد
با حبابات نشین در کرامات من	مر سخن و قوی و کلمت سانی دارد
مدعی کو لغو و مکتبه محاط معروش	کجک مایه تر پانی و زبانی دارد

و

کسی که حسن خط و دست نظر دارد	تحقیق که او حاصل بصیر دارد
خوفا به بر خط فرمان او سر طاعت	نهاد دایم کمر او بتبع بر دارد
کسی بوجاه تو چون شمع باقی پاره	که زیر تیغ تو سه دم سری در دارد
بپای بوس تو دست کسی رسیده او	چو آستانه برین همیشه بر دارد
ز زده خشک ملولم سار با دهانه	که بوی باوه مدام دماغ بر دارد
ز باوه میست اگر نیست این کبریا	دمی زو سوسه نقل چنبر دارد



کسی که از تو معوی قدم بر روی خفت و	بغزم میده و اکنون سپهر سحر دارد
دل بسته تا قطعا بجاک خواب برود	چو لاله واغ حواسی که بر بکر دارد

ایضا

هر آنکه جانب اهل خدا کند دارد	خداش در همه حال از بنا کند دارد
ولا معاش چنان کن که گریه دای	فرشته است به دوست و عاقل دارد
کرت یوست که مشوق کسب یار	کجا و دار سرشته تا کند دارد
صباران سر زلف اهل مراد	ز روی لطف بگویش که جانکند دارد
حدیث دوست بگویم که بخت است	سگر آتش سخن آتش ما کند دارد
سز و ز و دل و جانم فدای آن خوبه	که حق صحبت و عهد و وفا کند دارد
کند داشت دل ما و جانی زینت	ز دست بند و چه خیزد خدا کند دارد
غبار راه که از کجاست تا غدا	سپاه کاپیم صبا کند دارد

و

هر آنکه خاطر مجموع و یار یارین دارد	سعادتمندم او کشت و درون نشین دارد
هر نیم عشق را در کبسی بالا تر است	کسی آن ایستان بود که جان دارد

این شک شرفی که ملک سید است	که شمشیر خاتم لعش جبارین دارد
ب لعل و خط مشکید چو انست است	بنازم دلبه نو در آن خشن دارد
بخواری مکر ای منعم که در ویش بر است	که صد بر مجلس عشرت خیر است دارد
چو بروی زمین باشی توانا غنی	که دوران ناتوانیایی زیر زمین دارد
با کردان جان و تن و عای نیست	که پند فیر از آن فرمن که نیک است
صبا از عشق من رمزی بگو با این	که صد جشیه و کج و غلام تر است دارد
و که گوید نمیخواهم چو قطعا عاشق	بگو پیش که سنانی که انشین دارد

ایضا

طرب عشق عجب سار و نوازی دارد	آتش سر نغمه که ز راه بجای دارد
عالم از ناله عشاق تمبا و جان	که خوش آنک فوج غش و خوش دارد
مردی کشت ما که پندارند و زور	خوش عطا بخش و خطا پوشند دارد
مقتنم دارم کین کین قند پرست	تا موافقه نوش فرمای دارد
از عدالت نبود دور اگرش برپه	پادشاهی که به پادشاهی دارد
است خرمین میبندم لطیفان کشته	در دوست و بر سپرد و دوستی دارد



مستم از غمزه پامور که بر بند عشق	مرغی اجری و سر کرده خرابی دارد
تو گفت آن بت ترسایچه ماده فروشا	شادی روی کسی خور که صفای دارد
منم را حافظ در کار نشین فاخته خرا	ور زبان تو تمنای دعا یی دارد

ایضا

جان پمال جانان ذوق چنان ندارد	و آنس که این ندارد و تھا که آن ندارد
بر میگلش شایان و پستان ندیم	ایمن خبر ندارم بایاوشن ندارد
سر منزل قناعت شون زودتوان	ای ساریان فروکش کین ره کاران دارد
مر شبنمی دین ره صد بحر آیشن است	دردا که این معاش شبح و سپید دارد
که خود بقیع شمع است اسرار از و شون	کان شوح نسر بریده بند زبان ندارد
ذوق چنان ندارد به دست ترک کاف	بی دوست زنده کنی ذوق چنان ندارد
سنگ بنیه قامت میخواند به صبر	بشو که پند بران بهمت زبان ندارد
ای دل طریقی رندی از محبت سامون	مستست و در حق اکس این کجای دارد
احوال کجی قرون کایم داد باده	با غنچه باز گوید تا نر بختن ندارد
کس در جهان ندارد یک بند چرخ	زیرا که چون تو شای پس چنان دارد

دشمنی طاعت تو ماه ندارد	پیش تو تکم زوین کیه ندارد
کو شنه بر روی قست منزل جابم	خوشتر ازین کونه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود و دل	آینه دانی که تاب آینه ندارد
نی من سنا کشم تظاول بخت	کیست که او داغ این سیاه ندارد
شوخی ترکس که پیش چشم بخت	چشم دیده ادب بخت ندارد
رطل کر اعمده ای مرید خراب	شادی شیمی که خفا ندارد
خونخو زو غامش نشین که اندک	طاعت فریاد و ادخا ندارد
کو ربه و آستین بخون جگر	مر که درین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجد نوکر و عجب	کاف و عشق ای صنم نمی ندارد

ایضا

از بید خون دل همه بر روی دارد	بر روی مانده چه گویم چهار دارد
نازد دوزون سینه سوانی تهفه ایم	بر باد اگر رود دل ناران سوار دارد
بر خاک راه یار نهادیم روی بخت	بر روی مار و است اگر آتش دارد
بیلیست آب دیده که بر سر که بگذر	گر خود دلش ز مشک بود هم زجا دارد



زین ره گذر که بر سر کویست چارو	مار آباب دید شب و روز با در
کر ماه محضر رو پرور من در قمارو	خویشید خاوری کند از زنگنه جاک
حون صوفیان صومعه دار الصفا	حافظ بکوی میکده دایم تصدی

ایضا

از سر کوی تو سر کوی غلالت برود	رزد کارش و آخر غلالت برود
ساک از نور هدایت طلبد راه	که بجای نرسد که فضلالت برود
کروی کاخر عمر از می و مشوق بگیر	صیف اوقات که بکسر بطالت برود
ای دلیل دل که گشت نه دارو	که غیب بار نبرد و دلالت برود
مکرم ستوری پستی به بر خاست	که نماند که آخر غلالت برود
کاروانی که بود بد رفته اش لطف ای	تجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمه حکمت کف آور جا	که که از لوح ولت نقش جلال برود

و

مردست در سر زلفش زخم تابید	وراشتی طلبم باره حجاب برود
چو ماه نوزل سحر کان تطا کند	زند بکوشه ابرو و در نقاب برود

شب شراب خرابم کند ز سپیدار	و که روز حکایت کنم خواب برود
طریق عشق پر از شود و شعله ایل	پیفته اندک درین راه با شتاب برود
غلب و از غمده باد غمخت اندر پر	کلاه و آرایش اندر شتاب برود
که اسی در جالان سلطنت فروش	کسی ز سایه این در با نقاب برود
ولا چو پر شدی حسن و نازکی فروش	که این معامله در عالم شباب برود
شود و ماه تنوی سپیاه چو کلی	بیان کنم نشود و در حد اشباح برود
در انجمن سخن خوانده وی رسیم	که با تو روز قیامت همین خطاب برود
جانب راه تو سی حافظ از میان فر	خوش کسی که درین پرده محاب برود

ایضا

خوشا کسی که دام از پی نظر برود	مهر درش که نخواهد چسب برود
طبع و ان لب شیرین نکردم اول	ولی چو ز کس پس از پی سکر برود
زمن چو باد صبا بوی خود درین	چرا که بی سر زلف تو ام سر برود
سواد و عید غم دیده ام با شمشوی	که نقش خال تو ام سر از نظر برود
من که اموش پس سر و قافتمی دارم	که دست در کمرش جز بیم و تر برود



ولا پاشا چنین نرزه کرد و سر جبهه	که هیچ کار ز پشت برین غنیمت نرزد
پوشا من عفو بدلت من است	که آب روی شربت بدین قدر نرزد
تو که مکارم اخلاق عالمی و لای	و فایده من از خاطر بد نرزد
بتاج بهدم از ره مبر که بایستد	نیکو در پی نرسید مختصر نرزد
سیاه نامه از خود کسی نمی پندم	چگونه چون قسم و دود دل بد نرزد
پایزاده و اول بدیت فاطمه	بشرط آنکه ز غلبه پس من بد نرزد

ایضا

ساقی خدایت نرد و کل دلاله میرود	دین محبت با تافته غنا که سیرود
می ده که نو عروس چمن خد صفت	کار این زهن صنعت دلاله میرود
شکر تسکین شوند کنون طویل نهند	زین قذافاری که به سنجاکه سیرود
طی مکان پند و زمان در سلوک شمر	کین طفل کیش به ره کیا لاله میرود
خوی کرده می خراید و بر خار صحن	از شک روی و عوق از راه میرود
آن چشم جاودانه عابد فریب	کش کاروان سحر زو ناکه سیرود
از ره مشو بخواه دنیا که این عجز	مکاره می نشیند و عشا که میرود

بد بخت میوز و از بستان	در ژاله نادر و در قبح لاله سیرود
قطره شوقی بخت سلطان عیان	نامش مشو که کار تو از ناله میرود

ایضا

در ازل هر که بقیض دولت از آن بود	تا به جام مرادش بدم نرزد
اثر آساعت که می کشم من از تو کار	که شمع این شمع از بهار می نرزد
خود که قلم که بگشاید چون سوسن	همچو گل ز تو زنگ می بستاند
خلوت مار فروغ از عکس شمع با	ز آنکه کج اهل لاله که نورانی بود
بی طایع جام در خلوت نیشتم	وقت کل مستوری مستان نرزد
مجلس عشق و بهار و بحث علم میان	استن جام می از جانان کرانی بود
نمت عالی طلب جام ترصع که مباحث	ز در آب غیب یاقوت ربانی بود
نیکامی خواهی ای دل ناله این صحن	خود پسندی جان من بر مان ربانی بود
کرچه بی سامان نماید کار با شمشیر	که درین کشور که ای شک سلطان بود

بوی غریزی گفت قاطع میور و پنهان
این غریزه عیب آن بود که پنهانی بود



نسک از او طلب باشد و توبه	کو تو سپاد کنی شرط فروت نبود
و بعد از توبه دیدیم و تو سر از کف	آنچه در مذمت پیران طریقت نبود
تا با فنون کند جادوی چشم بود	نور در سوختن شمع مروت نبود
حیرت آن چشم که آتش بزرگتر عشق	تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
دولت از مرغ سلیمان طلب و سایه	ز آنکه با باغ ذریغ شهر دولت نبود
چون طهارت نبود کعبه و کجاست	نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
چون چنین نیک در سرشته خود نمایی	آن مبادا که طلبکاری دولت نبود
که ندو خواستیم از پر مغال عیب کن	شیخ گفت که در صومعه تمت نبود
حافظ علم و ادب و نیکو صحبت شاه	سر کرانیت ادب لایق صحبت نبود

ایضا

نیت از دستان یار شایم نمیداد	باری خبر از نهانم نمیداد
از هر سو به زلفش جان می داد	اینم نمی پندازم نمیداد
مردم ز آسایش و درین پرده راه	تا نیست پرده دار شایم نمیداد
زلفش کشید باو صبا صبح مغالین	کجا جمال باو و زانم نمیداد

۷۰

شکر خیر و مت و در عاقبت دل	به عهدی زمانه انانم نمیداد
چند آنکه در کنار چو پرگار می شوم	و در آن چو شطره میانم نمیداد
کشم روم خواب و پندم جمال دوست	عاطفه ز آه و ناله انانم نمیداد

ایضا

بمن و خلق و وفا کس پارسا	ترا درین سخن انکار کار ساز
اگر چه چنین فروشان میجو گوید	کسی بحسن و علامت پارسا ساز
بحق صحبت زیرین که میسر نام	پایر محبت حق گذار ساز
مزارش بر آرد رنگ صفا و کجا	بدلیه بری شش نگار ساز
مزار نقه میزار کانیات آرد	کیمی بیک صاحب عیار ساز
و لا زفت سودا و مرغ و لوتی	که بد بخاطر امیدوار ساز
درین قافله عمر کانیان رستند	که کردشان بنوای دیار ساز
چنان بر می که اگر خاک ره شو	فبارن طری از ره گذار ساز

بسوخت قاطعه ترسم که صفت او	
بسمع با پشت کا مکار ساز	



ترسم که اسب در غم مارده شود	و بن راز بهر سیر عالم سهر شود
کوین یک لعل شود در مقام صبر	آری شود و لیک بخون جبر شود
از تر که اینست بر و عاگردا هم رو	باشد که از آن میباید یکی کار شود
این سر کشی که در سر سر بلند	کی با تو دست کوتاه من در کمر شود
فراهم شدن بمیکه کرمان دوا	کر دست کران میان یکی کار شود
در تنگای حیرتم از غمت رفت	یاریب مباد اندک که است بر شود
بن نمک غیر حسن نیاید که تا	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
ای دل حدیث مبارک را بار کوی	اما چنان کن که صبار حسن شود
از کیمیای قمر یوز گشت روی	آری به یمن لطف شاکان شود
روزی اگر غمی ز دست انگدل مایش	ز شوکر کن مباد که از دست شود
خفا چو پادشاهش زلفش بدست	دم در کشار نه باد صبار آخر شود

ایضا

کرچه بر دوا خط شهر این سخن آسان شود	تا ریا و زرد و سا کو پس آسان شود
رنده ای آموزد و گرم کن که چندان است	جوانی که توشه می داند آسان شود

کونز پاک نیاید که شود غایب	و در سر شک و کی لولو در جان شود
اشم اعظم کند کار خود و باید دل و شب	که به تپس و حیا و پویا بیان شود
دوش می گفت که فردا بدیم کام	بسی ساز غذا پاکه شیان شود
عشق میوزدم و امید که این فن بشر	چون نمرهای و کر موجب حرام شود
حسن و خلق ز خدای طلم غوی ترا	تا که خاطر نا از تو پریشان شود
دره تا بود منت عانی حافظ	طاب چشمه خورشید در جهان شود

ایضا

عشق ز سر سریت که از دل بر شود	هرت نه رضیت که جانی بر شود
عشق تو در وجودم و هر تو در دم	با شیر در درون شه و با جان بر شود
در دیت و عشق که اندر علاج آن	چند آنکه سببش نایب شود
اول یکی منم که درین در سر ششی	فرما و من ز عشق بر افلاک بر شود
در آنکه من شرک فنام بر شود	گشت عواقب جله یکبار بر شود
کشم که ابتدا کنم از نو کشت نه	بکده ارنما که ماه از عقرت بد بر شود
دی در میان زلف بدینم زنگ	بر منبیا تی که ابر محیط مستر شود



ما قسط سراز کند و آواز پایی	کر خاک او سپای میباری شود
-----------------------------	---------------------------

اینگ

کر من از باغ تو یک میوه نمی شود	پیش پای میباری تو به چشم در شود
یارب اندر کف اسایه ان ستر	کر من سوخته یکدم نشینم شود
آفرای خاتم حبیبید ساریون	کر قدح یک تو بر من نیکم شود
عقلم از خانه روبرو رفت و باز آمد	دیدم از پیش که در خانه دیرم شود
زاده شهر جوهر ملک و شهنه کرد	من اگر مهر نگاری بگزینم شود
مهرت شد عمر گرامی میبود و	تا از انم چه پیش آید و از منم شود
خواج ذابست که من خاتم و بیعت	حافظ از تیر بداند که چسبم شود

ولع

دشت خلوت اگر یار یارم	منم بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن کین سلیمان بهیچ نیستم	کوکا کاه بدو دست امر باشد
روا دارم ای که در حرم خیال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
مای تو نمکن سایه شرف کرا	بدان دیار که طوطی به از غن باشد

توان شناخت ز سوزی که در غن باشد	نپان شوق چه حاجت که حال آرد
غریب را دل هر شسته با طین باشد	موا کی کوتی نوار پس بر منی رو دمار
چو غنچه پیش تو اش مهر بر بدن باشد	بیا سوسپم اگر ده زبان شود

اینگ

کر خرمی بسوزد چندان غیب باشد	دتر هوا که خرق اندر طلب باشد
بر شاهنای عمرش برک طرب باشد	مرفی که با غم دل شد الفقیس حاصل
اتش که بسوزد که در لب باشد	در کار خانه عشق از کفر ناکزیر
انجاست بکینه ایچا جنب باشد	در کیش جان فروشان خصل و سرف
خود را بزرگ دیدن شرط ادب باشد	در خلقی که خورشید اندر شاد و ذرا
بز ما زده بهشتی میچسب باشد	می خور که عمر سره کرد جان ان یافت
روزی شود که با آن پوند شب باشد	حافظ وصال جانان ما چون تو شکست

ولع

بی باوه بهار خوش باشد	کل سرخ یار خوش باشد
بی لاله انداز خوش باشد	طرف چمن و طواف تبان



رقیبین سرو و حالت کل	بی صوت نزار خوش باشد
بایز سکر لب کل اندام	بی بو پس و نزار خوش باشد
سرش که دست عقل بند	جز نقش نزار خوش باشد
باز کل و دل خوش لیکن	بی صحبت باز خوش باشد
عین نقد محضت حافظ	از مهر نزار خوش باشد

ایضا

کی شعر ترا کمین ز خاک زین باشد	کیم مکتب ازین معنی کیم باشد
از لعل تو گیر بایم آنکس تری بخار	صد ملک سیدم هر زیر کمین باشد
غمک نباید بود از طعن مسوای	شاید که چو واپس خیز تو درین باشد
هر کوه کند معنی زین کلک خیال این	نقش بگرام از خود صورتگر چش باشد
جام می و خون دل بر یک کبی اونه	در دایره قسمت او خلق چنین باشد
در کار کلاب و کل حکم ازلی این بود	کمان شاید بازاری وین پرورشین باشد

آن نیست که عاقل را زدی باشد  
کمان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

نقد صوفی نهفته خفا می پیشین باشد	ای بیافزود که شایسته اش باشد
صوفی ماکه زود و سحر و دگر پیشین بود	شامکش نگران پیشین که شایسته
خوش بود که محضت بقره آید میان	تا سیه روی شود هر که در خوش باشد
ناز پرورد و بنعمت بزرگراه بدوست	عاشقی شایسته زدن ملاکش باشد
غم دنیا می و می چند حوزی با نچه او	حیف باشد دل و ناله بشنود باشد
خط ساقی کرارین کوزه زرد نقش بر آب	ای سبیل رخ که بنوا می نقش باشد
دلق و سباده عاقل بر دما به فرو	کر شرب از کاف ان شایسته

ایضا

من و انکار شراب ارج چکایت باشد	غالب این قدر عقل و حکایت باشد
من که بسیار و تقوی زو دام با بون و	این زبان سر بر و ارم چکایت باشد
زاهد از راه برندی نبرد و مغدور	عشق کادیت که موقوف بهما
نیده پر مغامه که ز جلم برسان	هر ما هر چه کند عین ولایت باشد
تا بغایت ره میانه می دلچاسم	ورنه مستوری ما تا چه غایت باشد
زاهد و زاهد و نماز و من و پستی نیاز	تا تر آید در میان با که غایت باشد



دوش ازین قصه تحفه که حکیم می گفت  
ما قضا است بود جانی سگایت با

### ایضا

مرکز ایا خط بنرت سر سودا با	پای ازین دایره پروند شد
من که از خاک طبعه زمان فرخیم	دایع سودای تو ام پیرمویه با
نمکی ای که سر کیه اندر و لعلی داشت	کز غمت دین مردم همه دریا با
خلیقه دود سر زلف تو ام بر سپار	کند زان سایه قرار دل شیدا با
ازین مرثیه ام آب روانت سپا	اکرت میل لب جوی تماشا با
چون دل من دمی از پرده برون می دای	که در پاره ملاقات نه پیدا با
خیمت ایا زجا خط کند مسیل ای	سر کزانی صفت نرگس غنای با

### و

اگر روم ز پیش قشنگان بگریزد	در از طلب نشینم بکینه بر نیزد
و که بره که زنی بکیم از مواداری	چو کرد در پیش افتم خراج بر خیزد
و که کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز خنده و من چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در غمزه تو می نم	بس آت روی که با خاک راه بریزد

فراتشب پیا بان عشق دایم با	کجاست شیر دلی که جانم سپرد
تو عمر نوا و جنوری که چرخ شمع باز	نزار بازی ازین طرست بر انگیزد
بر آستانه تیرم سر سبز ناطق	که کز پست نرگس در کار بستیزد

### ایضا

در ازل بر تو حسنت ز تجلی دم زد	عشق تپانده و آتش همه عالم زد
جلوه کرد ز غمت دید یک شوق داشت	عین آتش شد ازین غیرت بر او دم زد
معل میخواست که زان شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدخشید و جهان بر فروزد
مدعی خواست که اید بتاشا که راز	دست عیب آمد و بر سپینه با جو فروزد
دیگران تو عجب شادی همه بر شین زد	دل غم دیده بود که هم بر غم زد
جان علوی موس چاه ز تمدان تو داشت	دست در حلقه آن زلف غم اندر زد
ما طغان روز طرب نامه عشق تو داشت	که قدم بر سر اسباب دل خرم زد

### و

دنی با غم بسر بردن جهان بکینه می زد	بمی بفرودش دل تو کزین تهر می زد
بکوی می فروشانش می می بر نیکی زد	زنی سجاده اتوی که یکسان می زد



بشوی این دلق گیر کنی که در بازار	مر قعدی کونا کون می جسم نمی آرد
رقیم سر ز نشا که در این بایست	چه افتاد این سر مار که یک افسر می آرد
سکوه تاج سلطانی که هم جان آن در	ککابی دگشت آتبرک سر نمی آرد
بر آستان می نمود اول غم و ریاضی	غلیظ کفتم که این طوفان عصبه کون نمی آرد
ترا آن پیکر بوی خوشش تا بوی	که شادی جهان گیری غم شکری نمی آرد
چه حافظ و رفاعت کوشش از بوی	که یکو نیست دومان و قصد من نمی آرد

اینگ

رانی نوب که آبی بر نجات آن زد	شعی نوان که با آن رطل کران توان زد
بر آستان جانان که سر توان نهاد	کلبانک سر ملیدی بر آستان توان زد
قد حیدر و ماسلت نماید اما	بر چشم و شنبانت شیر از کان توان زد
در خانه کعبه ابرار قضا رب	جام می معانه هم مایه جان توان زد
درویش را نباشد رطل برای سدن	پیم و کمنه دلقی کاشان توان زد
اهل نظر و عالم در یک نظر نیست	ثمنت و دوا و اول بر خط توان زد
کرد و دل وصالش خواهد در گشود	سر با بدین تخیل بر آستان توان زد

بد بخت و غم دانش واد سخن توان زد	چون جمع شد معانی کوی سپاس توان زد
از سرم در حجاب بر ماتی طلعتی کن	باشد که بوسه خوش بر آن پا توان زد
شده منت سلامت زلف تو بین غنیت	که راه رو تو باشی صد کار و اتوان زد
بر جو چشم کرم سایه اکنه دوست	برفک که آید آبی روان توان زد
نیز غم کامرانی عالی زن چو دانست	باشد که کوی خیری در این میان توان زد
خاطره می توان کرد زرق و شید با	باشد که کوی خیری در این میان توان زد

اینگ

مستی از باده ازین دست بیا می آرد	مار غنا ز احمد در شرب میام آرد
در چنین زیر خم زلف نه داند نال	ای سامرغ خود را که میام آرد
رو ز در کسپ نگر کوشکی خوردن زد	دل چون ایند در زنگ سلام آرد
آن مانقت می صبح فروخت زد	کرد و کاه افق پرده شام آرد
انمی خویشا حالت آن مست که در پای	سر و دستارند اندک میام آرد
زاد حام طمع بر سپر اینکا زبانه	نخچه کرده و چو نطس بر می غام آرد
نموده با مجتب شهر تو شی حافظ	بمژد و مایه دات و شک میام آرد



حای روح سعادت پر آم	اگر ترا کز روی بر مقام ما است
جواب و ابر بر اندازم از شط کلا	اگر ز روی تو عکسی بجایم ما است
مهر که را چو ره پای پس این در	کسی القاف مجال سلام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طلعت	بود که بر تو عکسی بیام ما است
چو جان فدای لبش شد خیال بیستم	که قطره زلالش بکام ما است
خیال وصل تو که کجا جان مساز	کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امید می ازین در مر و برن قاف	بود که فرقه دولت بنام ما است
ز خاک کوی تو که دم زده خطا	نیم کلشن جان و شبام ما افتد

**ایضاً**

آن کیست کز روی کرم باین نوازی	بر جای بدکاری چنین کیدم نکوکاری
اول بیایک نامی و فی انو بدل پیغام	و آنکه یک پیامی باین و فاعل گشت
دلبر که جان فرسود از تو کام دلم کشود	نرمید شوان بود از تو باشد که دلای
سکتم که نکشود نام زان طره تا من بوم	کاش منش فرمود باقم با تو طاری
پشمینه پوش تنه تو از عشق سبید	از مستیش زخمی بگو تا ترک شیبی

چون من کز ای بی نشان مشکین بوی	سلطان کجا عیش نهان بازند باری
زان طر جوی و خم سست که بزم	از بند وز نخیرش دغم کس کی عیاری
از چشم بر نیک او قاطع کن اینک او	کمان طر و شیر تک به بسیار طاری
شد لشکر غم معده و زنجب میخوانم	تا قرالدین عبدالصمد باشد که نامی

**ایضاً**

دلایب از که سوز تو را با کیم	نیاز نیم شبی دفع عدل بکنم
عقاب یار پر چهره عاشقانه بکشت	که یک کرشته تلافی عدل بکنم
ز ملک تا ملک تو ش محراب بر دارند	کسی که خدمت جام جهان نمای بکنم
طیپ عشق میسمامت شو بکنم	مورد و در تو نه پند کرا دوا بکنم
تو با نه ای خود انداز و کار و دل جو	که رحم اگر کند مدعی خاک بکنم
ز بخت خسته ملولم بود که سپیدار	بر وقت فاتحه صبح یک دعا بکنم
بشوخت خاطر و بوی زلف یار	اگر دلالت این دولتش صبا بکنم

**و**

سر و چان من چرا میل من بکنم	مدم کل می شود یاد من بکنم
-----------------------------	---------------------------



نمک سالی شده با دامن پاکت با پتو	نمک تبش زارده امگت حش نمک
دل با سید وصل تو حدم جان شوی	جان بهوای کوی تو با دیو وطن نمک
دست خوش بنما کن آب زخم که نمک	بی درد و شرک من زدن نمک
دی کله ز طره اش کردم دازم من	گفت که این سپای کوچ کوش نمک
پیش کمان برویش لایه سی نمک	کوش کشیات از ان کوش نمک
حاتی سیم ساق من کرده در می	کیت کرتن پونام می جلد نمک
چون نیم می شود زلف تبش	و که دلم چوید ان عیش نمک
گشته غمزه توشه قاطع باشد پتو	ایع نراست مرا در سخن نمک

ایضا

خار دیوات اگر بزرگداری کن	باز باز آید و با وصل ستاری کن
دیده را دست دین درو که چرخا	بخور و غوغی و تنه سپهر شاری کن
دوش کفیم بجهت لعل لبش چرخ من	دلف غیب نه ادا که اری کن
کس نیار و بر او دم زدن از قصه من	کمرش باد صبا کوش که اری کن
داود ام باز نظر از تبه روی مروان	باز خواند کمرش شش شکری کن

کافی

کو کوی که ز برغم طربش غمزه	چو عجب دشت و دفع خاری کن
شده خلیست ز عشق بود که طری	خردی از خویش بیرون آید و کاری کن
باونی یا خبر وصل تو بایم که رت	بره آید که فلک زین دور به کاری کن
حافظ که روزی از دوا و هم دور	گذری بر سرت از گوشه کاری کن

و

کلیک بکین تو روزی که زیاده	پروا جز دود و صد بنده که از او کن
قاقد حضرت سلکی که سلالت باوش	چو دگر بسلامی دل تابا کن
امتحان کن که بسی کج مراد است بند	کز خرابی چو مظهر الطفت تو آید کن
یارب اندول ان خسرو شیرازی	که بر محنت که زنی بر سر فریادی کن
شاه زاده نوبه از طاعت صد ساله نو	قدز کیا عت عمری که در او داد کن
عالم عشوه عشق تو بنیادم به	تا و کپاره حکیمان چه بنیاد کن
کونز پاک تو از مدحت یاست قوی	انگشت طبع چه با پس خدا داد کن

به نزدیک بمقتضی خود اندر شیراز  
خرم آن روز که حافظه به یاد کن



کری فروش جت زندان روا کند	ایزد که خیش و دفع جان
ساقی بیدم عدل به ماوه کاس	غیرت نیاورد که جهان پر جان
مار که در عشق و بهای نهار	یا و صلح دست یابی صافی دو کاند
حقا کرین غمان برسد فرود امان	کر ساکنی بعد امانت ز کاند
کر رنج پشت آید و کرات ای کیم	نبت کن بغیر که اینا خدا
در کج خانه که ره عقل و فضل	و هم ضعیف حال فضولی کس
مطلب به مبارز و کس فی الجمله	و املونه این ترانه سپهر این طایفه
جان رفت در سمری و قاطع غم	عیسی دنی کجاست که احبای کند

**ایضا**

مرا بزدی و عشق ان فضول بیک	که اقرض بر اسرار تعب کند
کمال سر محبت بر چن بر نقص کنه	که سر که بی منرا فتنه نظر بعیب کند
چنان بر زوره اسپه نام غمزه ساق	که اجتناب ز صبا کمر صیب کند
یکه کج سعادت قبول مال و	مباد کس که درین نکته نکند و زیب کند
شبان وادی امین کج سپهر	که چند سال بیان خدمت شعیب کند

ز عطر بوی بهشت آردان بر آید بوی	که خاک میکند با پیر چپ کند
ز دیده خون چکاند پند حافظ	چو یاد عهد زمان شب و شب کند

**ایضا**

در نمازم حسم ابروی تو بیا یاد	حالتی رفت که عراب نهر یاد
از من اکنون طبع صبر و دل شوق	کفایتی که تو دیدی همه بر یاد
با و صافی شد و مرغان چمن مشید	موسم عاشقی و کار پر بنیاد
ای عروس منرا بخت شکایت صفا	مجلس من پاراس که و اما یاد
بوی به بود ز انصاف جهان کج نوم	شادی آورد کل باد صبا شاد
دلخیزان باقی همه ز پور پستند	دلبر راست که با حسن خدا داد
زیر بارند در حقان که تعلق دارند	ای خوشامرو که از بار غم آزاد
مطلب از اشتهای حافظ علی متن خوان	تا بگویم که ز عهد طهر بر یاد

**ایضا**

فرود ای دل که در باد صبا باز	با بد خوش خبر از باد سپهر باز
بر کش ای مرغ محشر تیره و او دلی	که سیکمان صفت از باد هوا باز



لاله بوی می نوشین بشنید از لیل	واغ قل بود به پیشه دوا برآمد
عارفی کو که کنه فسم زبان سون	تا پرسد که چارفت و چرا با نام
مردی کرد و گرم لطف خدا و اوین	کان بت سنگدل از بهر خدایا آمد
چشم من در پی این قافله بر کشید	تا بکوشد و دم آواز در بازار آید
کرده حلقه در بخشش ز دوستان	لطف او بین که صلح از در او آید

### ایضا

سحر م دولت پدایار یالین آم	گفت بر خیز که آن خضر و شیرین
قد می در کش و سرخوش تباشیر آم	تا به پنی که نکارت بچه امین آم
شرکاتی به ای صوفی ناله کشا	که ز صحرای قن آموی مشکین آم
کریم آبی بر رخ سوختگان باز آورو	نال فریاد پس عاشق مسکین آم
مرغ باز آید اوارگان ابروت	ای کبوتر که ان باش که شایین آم
ساقی می ده و غم مجوز از دهن و	که بکام و الا آن نشد و این آم
رسم عیدی آیدم خود پدید ابر مبار	که بر یاس بر سمن و سپید و شیر آم
چون غب کشه حلقه بشنید از لیل	عین افشان تباشیر رایحین آم

دوش از جناب آفت پدید آمد	کز حضرت سیدمان غمزه آید
خاک و خود ما را از آب دید کین	ویران سرای ما را کجا و این آید
چشم پوش ز نهار این خورشید آید	کمان شیشه پاکه امن بهر آید
ایچ شرفی نهایت کرم بکشد	حرفیت از هزاران کلام آید
از روز جای مرکب پاشود زخو	کمان ما بلبس افزاید ز صبا آید
بر تخت بزم که تابش خورشید آید	مست نکر که موری داین محارت آید
از چشم سوختن این ایمان خود نکند	کمان عابدی کمالش بر غم آید
آوده تو عاقبت فیضی ز شاخه آید	کمان محض نجات بهر طاعت آید
در بایت مجلس شاه در باب وقت آید	بانی زمین کشید وقت تجارت آید

### ایضا

صبا به تنیت پیری فروش آید	که موسم طرب و عیش و ناز و خوش آید
مواضع تسکین و ناک ناله آید	درخت بنر شد و مرغ در خوش آید
تنور لاله چنان بر فزودن آید	که غنچه غرق عرق گشت و گل خوش آید
بکوش و موش خوش از این و بهر کوش	که این سخن سحر از قافله خوش آید



ز فکر تفرقه باز ای عاشق بسوز	بگم آنکه تو شدی سر پر و شام
چه جایی صحت نامحرمت مجلس	سر نیاید پوشان که خرد و پشیمان
در مرغ صبح ندانم که سوختن آید	چه گوشت کرد که مادی زبان نموش آید
ز خانه و مینا میسر و دغا	کز زمینی زهد و ریا میبوش آید

### ایضا

عشق تو منال حیرت آید	وصال تو کمال حیرت آید
ببین در قدح حال وصال کاخ	هم بابر حال حیرت آید
نه وصال میباید نه وصال	انجا که خیال حیرت آید
بکمال منب که در راه او	بر چه نه حال حیرت آید
از هر طریقی که گوشت در دم	از آن پهل حیرت آید
سر تا بخت هم وجود غایب	در عشق منال حیرت آید

### ولع

حافظ خلوت نشین و شن بیا	از سر هپان برفت با بر سپاس
تا بد عهد شباب آمده بودن کوان	باز به نرانه سر عاشق و دوزخ آید

صوفی مجلس که می جام و قمع می	رو و یک جرعه می عاقبت و آید
مغز میگذشت را وین دین و دل	از پی آن آتش با همه کجا پید
آتش رخسار کل حزن میل خست	چهره و خندان شمع آفت بر پید
کریمیشام و شعر شکر که خلیع خست	قطره باران ماکو سر میاید
ز کس ساقی نخواهد آیت افشودری	علقه او را دما مجلس افشاید
مترال حلقه کنون بزم که ما و پست	دل بزدلدار رفت جان جانیست

### ولع

روز بجران و شب فرق یار آخرت	ز دم این فال و کشت اثر و کال
آن همه تاز ستم که قران می بود	عاقبت در قدح باد مبار آخرت
آن پریشانی شبهای داز و غم	همه در سایه کیسوی تکار آخرت
صبح امید که به تمکنت بر پید	که برون آید که کار شب تا آخرت
ساقی بخت دل افروز بماند و دما	که به تیاری روی اندوه تار آخرت
شکر آری که با قبال کله که شکر کل	نخوت بادوی و شوکت یار آخرت
ساقی لطف نمودی قدح می باد	که به پیر تو تسویش خمار آخرت



باو ز منیت زید عدی ایام	قصه عفت که در دولت است
در شمار چرخ نیار و ریت	سکر کان قصه فی حد و شمار

ایضا

مرامه سیما چن ز سر سرون	قبای آسمان است این و دیگر
رقیب آزار ما فرمود و جانی	مکر آه سر خیزان سوی که درون
مرار روز ازل کاری عزیزند	مران قسمت که انجارت از ان
شراب اعلای جایی مریز	ولاکی به شود کارت اگر اکنون
نصیحت حکم کن و ما را باده	که کار شمع ازین امانی
جنال ما بین باشد که پنهان	سنا رو بوسه اغوش چه گویم
مشوای دیده نقش غم ز لعل	که زخم تیغ و دلاست و زلف

و

تقریب و صبا شک فشان	عالم بر و کراپه جوان
ارغوان جام حقیقی بسمن	چشم ز کس شقایق بکران
آن قتل و کشتی از غم جان	است پاره و کل غره زبان

کند غنچه بخوابت شدم در دیر	بلند خط در است و زمان
ای دل از عشرت اغر در بفر	نایب بقا که چنان خواهد
کل عزت و غنیت ستر در صحت	که سیاه اند ازین راه و ازان
ماه شعبان نقی است و کین	از نظر تمشید و میعان خواهد
حافظ مجلس اهل است و غزل	چند کوی که چند است این

ایضا

تاره به خشی و ما به پیش	دل رسید ما را رفیق و مویش
نخا که بکبت زلف خط و	بغزه سپیده آموز خنده
یوخی او دل تپا را شقایق	قدای عارض پذیرین و چمن
نبا از ترشح می پاک کن برای	که خاطر مهربان کنه مویش
بصد مصطفی می نشاند اکنون	که ای شکر که کن که میر
طرب سرای محبت کون شود	که طاق ابودی بایر من
که شمه تو شربانی بستان	که علم سحر آفتاب و عین
ز راه میکده حلقه عنان	چه که فاقه ازین راه رفت



فیما آن آب حضرت و جام سپرد	بحر عفو نشی سلطان باو انوار پیش
چو در غریز وجود دست شورانی	قبول خاطر او کیمیای این پیش

اینگاه

که آفت جان شود کار دل عام و	میو خیمه درین آرزوی و غلام و
در تیغ و درود که در جنت جوی نشسته	بسی شدم که بسی بر گرام و
با کفایت شبی میز چای تو شوم	شدم بخت خوش شین کین غلام و
بدان بوس که بختی میویم آن لب لعل	چرخون که در دلم افتاد همچو جام و
پیام داد که خواهم شست باده	بشد برندی زوروی شین نام و
فغان که در طلب کج فایده	شدم خراب جانی بر گرام و
رواست بر اکر می طبع کز دل	که دیده در زخو تاب و پنج و نام و
بکوی عشق منه پس راه قدم	که من بختی مع دم صدمه نام و
نزار جیله بر انگشت خاطر از نگر	بدان بوس که شود آن نگار نام و

و

بازی اندر کس نمی منیم بار اینا چه	دو پستی گئی اخر اند دوسته از اینا چه
-----------------------------------	--------------------------------------

آب حیوان تیره کوشد خضر فرخ پیش	کل گشت از رنگ خود باو مبارک
کس نمیکوید که یاری داشت جوی	حق شناسا نرا چه حال افتاد مبارک
لعلی از کان مروت بر نیاید مالها	تا بش خورشید و سحر و بار بار
شهر یاران بود خاک مهر در اینا	مهر و زار از آید شهر یاران را
کوی توفیق و کرامت در میان نام	کس نمیدان در نمی آید سوار بار
عند نرا بان کل شکست و بخت غری	عند لسان نرا چه پیش از سوار بار
زمره سازی خوش نمی سوزد مگر خوش	کس نرا از دوق پستی میکش از بار
خاطر اسرار الهی کس نمیداند بخش	از که سپهری که دور روزگار از بار

اینگاه

معاشیر این ز غریب شبانه یاد آید	حق بندگان محض ساز یاد آید
بوقت سرخوشی از راه ناله عشاق	بصوت نغمه و چنگ و چاه یاد آید
چو در میان مراد آورید دست امید	ز غنم صحبت مادر میان یاد آید
چه لطفت باده کند جلوه در رخ ساق	ز پند من سرود و شبانه یاد آید
نیمه زنده زمانی غم و فانی	ز پستی نسی عهد زمانه یاد آید



سند دولت اگر چند گشت ولی	ز سر جان سپر تازیانه یاد آید
بوجه رحمت ای سخنان خدای	رزوی حافظ و این داستان یاد آید

ایضا

معاشران که از زلف یار بارید	شبی خوشیست برین فصل از آید
صنوبر مجلس انست و دوستان	و این یکا و بخوانید و در آید
رباب و چنگ یانک بند میکند	که گوش و موش به پیغام آید
نمخت موعظه پر مجلس این است	که از معاصب ناجین آید
مجان دوست که غم پرده بر ندارد	که اعتماد بر الطاف کار آید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار	چو یار ناز نماید شما آید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده	بر و رفتن تو من نما آید
و که کند طلب انعامی از شما حافظ	و نقش بلب یار دل آید

و

الا ای طوطی کو بای اسپر	مبادا خالیت شکرت منقار
مرت سبز ولت خوش باد	که خوش نقش نمودی از خط باد

سرخ سرشته بعضی با برین	خدا ازین معنا پرده بر آید
بزدنی مازنی از ساجو کلاه	که خواب آلود ایم از غمت آید
چهره بود این که در درویش	که میر قصه با برمت آید
ازین ایون که ساقی در می	درین زمانه سرمانه آید
خویش فتنه کانیات	چو سبزه تر عشق کیمیا آید
سکندرانی بخشنده آید	حدیث جان پیرش آید
ماده خال اهل درویش	بزرگ وزیر منیت آید
بست چمنی که وی دین آید	خداوند اول و دوم آید
بهمین رایت مفضول آید	علم شد حافظ اندر نظم آید
خداوندی بجای بنده کاند	خداوند از انشا کاند

ایضا

ای صبا کشتی از خاک ز دیار پیر	یراند و دل و شوره دل آید
کلمه روح قزاقی از زمین یاد بگو	نامه خوش خبر از عالم آید
نامه مظهر کم از لطف یسیر	شسته از تقیت بقس آید



بوغای تو که خاک روان یاسیر	بی غباری که بدید ای از انبار
روزگار است که دل حیرت بخش	ساقیان قدح آینه کردار
کره ای از ره که زده است بکوبی	بهر اسایش این دیده نو بیا
خامی و ساده ولی شیوه جانبار	خبری از بر آن دلبر عیار
شکر از تو که تو در عشق ای مرغ	بامیر آن قصه شده گلزار
کام بان بخت انداخته که کردم	عشو از لب شیرین سکر بار
دلخافظ چه از دست تو کمین کن	و انکس مست و خراب از سواد

ایضا

ای صبا که هستی از کوی غلانی	زار و سپار غم راحت جانی
تعب و حال مار از آن کسیر	یعنی از خاک و دوست شامی
در کمین گاه نظر بول خویشم	ز راه و غمزه او تیر و کانی
در غمی و فراق و غم دل پر شرم	سازمی زلفت تازه جوانی
بیک از آنم ازین می دونه ناخوش	و کرایشان پستاده روانی
ساقی غم است ام روز نغمه ممکن	یا ز دیوان قضا خطاهانی

ای صبا که هستی از کوی غلانی	دل از پرده بشد و شکر قندی
-----------------------------	---------------------------

ایضا

صبا ز ترل جان گذیر در نغمه دار	و زو جاسق سپکین که زین نغمه دار
بیکر آنکه شکستی بکام محبت ای کل	نیم وصل ز مرغ سپهر نغمه دار
مریت عشق تو بودم چو پاه نو بود	کنون که ماه تمامی که ز در نغمه دار
کنون که شمع نه شیت اهل شربت	نخن کبوی و ز طوطی شد در نغمه دار
جان در دوزخ دست و پا	ز اهل معرفت این مختصر نغمه دار
مکام تو باقی میسر و شاعر	از و طیفه ز او سفر در نغمه دار
چو ذکر غزل میکنی سخن است	که در بهای سخن سپهر در نغمه دار
غبار غم رود حال شود غافل	ثواب وین ازین ره که در نغمه دار

و

عفت و آخر گل دیار آن در شط	ساقی بروی شاه و پند ماه و بی با
بهر گرفته بودم از ایام گل و	کار می بگردم تبت مردان زور و
کروقت شد بهر دو پیشانی	از می که روزه کشا طایبان



دل در جهان رنبد و رستی سالک	از قین جام و قصه همیشه کاهک
خوش دوستی ترم و خوش خرم	بیرب ز چشم زخم زناش نگاه دار
بزنند جان بدست دایم سرشک	کمان نیز بر کشیده ساقی گنمش
می خور بشو سنج که ز پی کرده	جام مرقع تو بدین دست موار
ز اینجا که پرده پوشی لطف عیسم	برقاب مانعش که قدرت شکار
ترسم که روز خشر عیان بر عیان	تسبیح ما و خرقه رنند شراب خوار
حافظ چو رفت زوره و شیطان زبند	از جوری بوش که از دست رفت کاه

ایضا

ای حرم از فروغ رفت لاله زار	باز که رخت می بکلی روت سبزه زار
از دیده که نه شک چو باران چکه	کانه رخت چو تری شد زو کاه
در طرف ز جگر او کین است	ز ازو عیان کین است دو اند سوار
این کید و دم که ملت و یار است	پیدار کردمان که نماد اشیا ر عمر
تاکی می جوی و سکه خواب بید	در پاپ بکار ما که نه پست کار
بی عمر زنده اتم من و این عجب	بوز توانی تا که شد در سبزه زار

دی که از بود و نظر سوزی مانده	بچاره دل که هیچ ندید از گناه سر
اندیشه از محیط فانیست سر کرا	بر شطه دمان تو باشد عمار
حافظ سخن بگوی که در صفحہ نبات	این نقش ماند از قلمت یاکار

ایضا

روی بنای وجود خودم از یادیر	خزم شوکت از همه کوه یادیر
با خود ایدیم دل و ذوق بطوفان با	کو پا سپیل غم و خانه زین یادیر
زلف چون عنبر خامش که پیوسته است	ای دل خام طمع این سخن از یادیر
میدان کوشیده آتش کاسپش	دین کوا آب رنج و بند یادیر
سعی ما برده دین راه پی سیر	مرد اگر می طلبی طاعت است یادیر
روز هر کم نفسی و عن دیدار من	و اکثرم تا بلبل فارغ و از یادیر
دوش می گفت بر کمان وزارت کشتم	یارب از خاطر من اندیشه پدید یادیر
حافظ اندیشه کن از مازکی خاطر یاد	بر و از دور کشت اندیشه پدید یادیر

دولت پر مغفان باد که باقی	دیگری که برو نام من از یادیر
---------------------------	------------------------------



شب و صفت و طبعی شد تا شب	سلامت و طبعی شد تا شب
و بلا در عاشقی ثابت قدم باشد	که در این ره نباشد که بوی اجر
من از زندی نخواهم کرد و سب	ولو آداب تنی و العبد و العجز
و لم زفت و ندیدم روی و دلار	فغان از این تطاول و این جز
برای ای صبح روشن دل خد را	که بس نزدیک می بینم شب چهر
و فاعزای صبا کشتن شبش حافظ	فان آریح و الخمران و الحبر

ایضا

که بود غیر منچانه در سپهر مایه	یجز از خدمت زندان محکم کار
خرم آن روز که با وین گریان بوم	ما زخم آب در می کند یکبار و کمر
معرفت نیست درین قوم خدایا	تا بر کم کور خود را بنسبیدار در
بیا اگر رفت و حق صحت و زینت	عاشق که در دم من زنی مایه
که مساعد شودم و ایره چرخ	هم بدست او روشن باز بکار در
راز سرشته مایه که بدستان کشت	مر زمان ما وقت و فی و سر بار در
عافیت می طلبد خاطر امرا بکلان	غمزه شوخش و آن طوطی بار در

مر شب از زدی و نایم که کف دست	سکندم هفتاد و شش بار در
باز گویم نه درین و احوه حافظ تنها	خود کشته درین و او بیاید در

ایضا

یوسف کم کشته باز آید بکفان	کلبه از آن شود روزی کلبان
این دل غمیده عالش بر شود کن	وین سر شورید باز احوی بیان
دور که دور که دوری بر ما و ما	و امیا کیان نباشد حال و زمان
که مبار عمر باشد باز رخت چمن	چرخ کل و پسر کشی ای مرغ چرخان
بان شو نوید چون واقف از این	باشد اندر پرده بازیهای سپان
در سپان که شوق کعبه خوانی موم	سر ز نشا که کف خانه فیضان
حال ما و وقت جانان و ایرام	جله میداند خدای حال کران
بیل اریل قنایا و پستی بر کن	چون ترا نوحه کشتی بن طوفان
که چه ترل بن خطر ناکت و مضیبه	بیج ز احوی نیت کما ز انیت بیان

حافظ در کج فقر و خلوت شبهای	تا بود و در دست دعا و در قرآن مجز
-----------------------------	-----------------------------------



نیستی کجاست بشنو و بگره	هر آنچه ناصح شفیق بگویدت بر
ز وصل روی جوایمان مستی دار	که در کین که غمست که عالم پر
نیغم هر دو جهان پیش طاقان جو	که آن متاع قللیت و این بهای کثر
به آن سرم که تو شوم می گوئی بکنم	اگر موافق گفت پیر میشود پیر
بنفشه شری خوش و زووی بنابر خواهم	که در عشق بگویم بنابر بزم و پر
چو قیمت ازلی بی حضور مان کردی	که راندگی نه بوفی رضاست خرد و بگر
بزم تو به نهادهم قدح زلف صیقل	ولی که شمه ساقی نمی کند تبیر
چو لاله در قدح زریه ساقی می نوش	که نقش خال نگارم سیر و زخمیر
می و ناله و محبوب چار و ساله	همین بست ماصحت صغیر و کبر
دل زمین مار که سرش می کشد	خبر بد محزون خسته از بکسیر
حدیث زبده درین بزم که مگو حافظ	که ساقیان کمان ابرویت زبده
چه جای گفته خواجه و شعر سنان	که شرمناک مایه زلفش می

ایضا

روی بنمای و مرا که ز جان دل بگر	پیش شمع آتش پروانه بجان کور بگر
---------------------------------	---------------------------------

در آب تشنه بامین آبراب دین	بر سر شسته فروش ای ز خاک کن
ترک درویش گیر از بنو دیم و دیش	بغمت بیم شمار است و شرف و دیش
چنگ نواز ساز بنو و غوغا پاک	آتش شوق و دلم غوغا و دیم بک
در میان مای و ز سر ز تو چندان وقت	وزنه در گوشه ز تو و تو ما بر بگر
صوف بر کش ز سر و با دهنی بکش	بیم در باز و به ز سر سپیدی بگر
یار کو و دست شود جلد بیان و دیش	بخت یاری کن اگر روی بکس
بیل رخن کن ای سرودی بابا باش	هر لب جوی طرب جوی و کف بکس
ز قه گیر از بزم و آتش آبه و دل جگر	کوته ام ز دلم فک و کنا ز قمر بگر
حافظ آراسته کن بزم و بگو و غلط	که پین مجلس و ترک سر سبک بگر

ایضا

دلانا چند ریزی قون زوین سرم	تو تر ای دین خوین کن اول بگر
منم یارب که بیا از ساعد بر سنج	و عای صمد دیدی که چون بکس
مرا دین و عقی بن بختی ز دین	بگو شمع غلغل ملک و بدتم زلف بکس
چو ناله از خرم و دمان برون تو	از صمت توشه زوار و دین بکس



کجاست آن من و انغم خداید شد	بنوک کلک شک اینم نشی نمی کا
ولا در ملک شیخی کرانده بگری	دم صحبت بشا رتیا پاروزان نگار
بقی چون ماه زانور دلی چون <sup>سوار</sup> <sup>شک</sup>	تو کوسی تا پیم قاطع ز ساقی شرم و اخ

ایضا

دیگر ز شمع سروسسی عین بس بود	کلیا بزد که چشم بد از روی تو بود
ای کل بگر آنکه سستی بکام دل ای	با بلبان پدل شید اکمن غوغ
ز ابد بچو و قصورت امیدوار	مارا اثر اینمانه قصورت و بجز
از دست غفلت تو شکایت نمی کنم	تا نیت غفلتی بر بدت دست حضور
کردیکان بعیش طرب فرزند شود	مارا غم نگار بود مایه سپر و دور
می خور یک چنگ و غوغ غوغ کسی	کوید ترا که با ده مخور کو العن غوغ

و

ای سرو نماز حسن که خوش مریوانی	عشاق را بنیاد تو سر طالع حسنه
نور خنده با دلی لغت نازت که ازل	یرید و اندر بر قد سروت قیامی از
از آنکه بوی عین زلف تو از دست	حین عود کو بر آتش سودا بسوزد

از طبعه غیب که دو عیار من	چون زرا که بر بندم او در میان
روانه ز شمع بود سوز دل	بی شمع عارض تو ولم را بود کند
دل از طواف کعبه کویت و قیامت	از شوق آن طواف نزار و خجاست
سردم بخون دیده چه حاصل و صوف	بی طاق ابروی تویم رمانی
صوفی کبی قوت و توفی که در دوش	بیکست عهد و چون و میخار و بید
چون باد و بخت بر سر غم ز کف نمان	حافظ که دوش از لب ساقی سینه

ایضا

منم که دیده بیدار دوست کردم	چو سکر کوییت ای کارنا زنده
نیز ز بند بلا کونج از غبار مشوی	کیه کیمیا می مراد است خاک کوی نیل
سکیده و قطره که ایشا کردی ای من	بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه باز
طهارت از نه بخون جگر که عاشق	بقول مفتی و محقق در دست نیست
ز شکلات طریقت عنایت تامل	که مر و راه بندیش از شوق باز
درین مقام مجازی مجربا که بکیر	درین سراج پازیر غیر عشق مبارز
من از نیم سخن من چه طرف بنیم	چو سرو نماز درین باغ نیست حرم



اگر به حق تو از غیر عشق مستغنی	من آن نیم که ازین عشق باری ایم باز
امید نخت تو میخواستم ز نخت بلند	نیم زلف تو میخواستم ز غم غم باز
غزل سرائی امید نخواستم ز نخت بلند	در آن مقام که حافظ بر آورد باز

ایضاً

ترازگر که در دم بکام خوشی باز	ز روی صدق و صفا کشته مایه بزم باز
روند کان طریقت ره بکام باز	رفیق عشق چه غم دارد از نشیب باز
بغم حب نمان به نیت و بی	که نیت سینه ارباب کینه محرم باز
چه فواید که مشاطه نفعی نکند	که که در کس مست سیر سر باز
بدین سپاس که مجلس مروت بد	کرت چه شمع رسد بنور سپاس
بیزیر بوسه و عای میزد اهل	که که دشمنی از جان و جسم دارد باز
غرض کرشمه نیست و زیارت	کمال دولت محمود از بر لطف ایاز
کلامی که بروی من آمد از نسیم	ز اشک پرس حکایت که من نیم

نکند زمره عشق در حجاز و عرق  
نوا می بایست عزلهای حافظ از

پادشاهی مادر شرباب انداز	نویز لوله در جان شمع و شتاب باز
مر اکتبی بود در افکن ای ساقی	که کشته اند کلو سی کن و در آب باز
ز کوی میگرد بر کشته ام ز باطن	مراد که بگردم در زده صواب باز
پارازان می کلزنگ میگوید	شرار و رشک و حسد در دل کج باز
اگر چه مست و غمناکم تو نیز لطیف کن	نظر برین دل سرشته خراب باز
صل که روز و فانی تم بجا کسپارند	مر اکتبی بر در خیم شرباب باز
ز جور چرخ و چاقو بجان رسد	بیوی و یو محن ناوک شتاب باز

ایضاً

نیز در کاسه ز آب طرباک انداز	پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت مترل ما و ادوی عاشق	حالی نماند در کینه افداک انداز
ملک این مزرعه دانی که بختی ده	اتشی از بکر جام به اداک انداز
بسر و تو ای سرو که چون خاک شوم	نار از سرنه و سایه بدین خاک انداز
دل مارا که زمار سر زلف نوبت	از لب خود شبا خانه ترایک انداز
عقل در است زوم کامل طریقت	پاک شود اول بس بیاید ریخت انداز



دود آیدش در اینچه او را کانداز	بدرب آن راه خودین که بگریخت
برخ قانظر از اینه پاک انداز	چشم آلوده نظر از رخ جهان دور
وان قبا در ره ان قاتله چاکان	چون کل از دست او جابه قبان

ایضا

وز ملک خون دل که جرید باز	حال خوین دلان چه گوید باز
تیر حکمت مباد که گوید باز	جز غلطون خرم نشین شراب
تیر گسست اگر بروید باز	شیرش از چشم می پستان
زین جبارخ بخون بشود باز	هر که چون لاله کاسه کراش
یرشش موی تا نمویه باز	بسج در پره چنگ گفت سخن
ساغوی از لبش نمویه باز	انگشاید و لم چو غنچه اسر
اگر نمیرد بر رویه باز	اگر پست المرام حرم خفا

و

دروغ و غش قاتل و وضع یک امر	دل رمیده لولی و شیت شورانگیر
نزار جابه تقوی و خود پر مین	خدا می پر من چاک ماه رویان باد

نوشته عشق ندان که پست ای ساس	پا ر جام و کبابی نجاک ایدم
غلام آن کلماتم که آتش آیدم	پس آب سیر و زنده در سخن به آیدم
مباش غوغا سیر و زنده خود که ذبح	نزار تقیه در حکم باد پست و آیدم
پاک بافت میانه دوش با کینت	که در مقام رضا باش و از فضا
تقیه و خسته بدر کاست ادم	که جزو لای تو ام نیست هیچ و آیدم
پال بر کف نمیده تا حشر که حشر	بمی زول یرم مول رور و آیدم
میان عاشق و معشوق میج میل	تو خود حجاب خودی و آیدم

و

بر نیاید از تمنای لب کاسم	بر امید جام و صلت دردی اسام
روز اول زفت دینم در سر زلفین تو	تا چه خواهد شد درین سودا سر ایام
از خطا کشر بشی موی ترا شکست	میزند سر خطه تیغی موی بر اندام
نام من ز بخت روزی بر لب جان	اهل دل را بوی جان می آید نام
پرتو روی تو تا در غلو تم دید ایام	میرود چون سایه مردم در دهم
در ازل اوست ما را باقی اعلی	جز عجب جای که من سر کرم آن جام



باقیا بجز دم زان بشکون کن	در میان چنگان عشق آن خامنوز
انی که کشتی جان بن تا باد است آرام	جان بعباشش سپردمیت آرامنوز
در قلم آورده حاطه قصه لعل است	آب حیوان میرود و مردم ز قلمنوز

ایضا

ای صبا که کعبه دلی بر ساحل رود آب	بر سر زن رنجگان وادی و سکن کن
محل عیان بویس که برای عیون	کز وقت سوختم ای مهربان و بادیا
مترل سلگی که بادش مردم از صفا	بر صدای ساربانان پی و بانگ جزا
عشرت شبگیر کنی نوش کاه از عشق	شب رو از آتش پنهانست با عیس
دل بر غبت می سپارد جان مجسم	کز چه میساران نه اوند اختیار خود
من که قول ما صانع احوال می توان	که سالی دیدم از جوان که اینم سپا
طوطیان در شکستان کارا می کنی	در خیر دوست بر سر نیز میسکنی
پادشاهی کار بازی نیست ای شیر	در نه گوی عشق سوان زو چو کمان

نام حاطه که بر آید بر زبان گلک دو  
از باب حضرت تا هم است این بیت

کعبه لاری ز گلستان جهان مار آب	زین چمن صبا به آن سرو سنی آب
من و محبستی ایل ریا دورم	از کرات که بکوان رطل گران بار آب
حضر مرز و من پادشاه عمل می شد	ما که در نیمه که او بیفان بار آب
بنشین بر لب جوی و گذر عمر سپن	کین اشارت ز جهان گذران بار آب
نقد باز از جهان بنگر و از ارجبان	کر شمار از بر این سود و دریا بار آب
یار با ماست چه حاجت کز یاد طلسم	دولت و صحبت این موش جان بار آب
از در خویش نه ایام به شبتم سرست	که سر گوی تو از کون و کان بار آب
حاطه از مشرب قیمت کعبه بی ایضا	طبع حوین آب بختنای روان بار آب

ایضا

ولا رفیق سحر نیت نیکو است لب	نیم روضه شیر از یک رات لب
و کز مترل جهان سفر من درویش	که سر معنوی و کج خفاقت لب
بعد مصطفی بنشین و ساغنی نوش	که این قدر جهان کسب و مال جاست
و که کمین کیش یه غنی ز کوشش	دریم در که پر مغان نیامت لب
سوانی مسکن مالوف و عهد یاریم	رزه روان سفر کرده غدر خوان لب



زیدی قی مطلب کار خرواسان کن	که شیشه می لعل دت پر است بس
فلک بزمم نام و این و پیر نام مرا	تو این فتنی و دانش همین کجاست
بیج و دروگر نیست بهت حافظ	و عای نیم شب و در جیج است
یت و کران خو کن که در و جان	رضای ایزد و انعام باد است

ایضا

جانم که گفت که احوال پیر	پیکار کرد و قیج شایسته
ز اینجا که لطف شایع و خلق کریم	چرم که نشسته غنوم و جاد پیر
خدا می که روشنت شود اسرار در	از مشق پر قصه باد و صبا پیر
سجده گوی ز عالم درویش بود	اکمل که با تو گفت که درویش پیر
از دل تو پیش صومعه طلب بود	یعنی ز غفلت سخن گویا پیر
در و قریب و در باب عشق نیست	ای دل ز درو خوک و نام و پیر
ما قصه سکنه رود اراخوا اندامیم	از مایع حکایت نمرود و پیر
شش حقوق صحبت و اطلاق کرد	از لوح سینه نمک و نام پیر
حافظ رسید موسم گل موقت بوی	در بایب نقد عمر و چون و پیر

دارم از لعل میات کجای که پیر	که میان رو شده ام پیر و پیر
کس با نیه و فترک دل و دین کند	که چنانم من ازین کرده پیر
یکم در جگر از ارکشش در نیست	در محنت می کشم از مردم و پیر
زاده از با سلامت بگذرین می لعل	دل و دین میرود از دست این پیر
کوشه گیزی و سلامت موسم بود	که کس از غریب این که پیر
کنت در کجاست درین راه که جان	عجب بی کند آن ز کس قان پیر
کشم از گوی فلک صورت مکی پر	کنت آن می کشم اندر خم و پیر
کشم زلف بخون که شکست	حافظ این قصه در است و پیر

ایضا

در عشق کشین ام پیر	زمر جری چین ام پیر
کشته ام در جهان و حسد کا	دلبری بر کرده ام که پیر
آینان در هوای خاک در	میرود آب و دمه ام پیر
من بکوش خود از دپاکش	منهانی شینت ام پیر
سوی من لب چه میگری	لب لعلی کرینت ام پیر



بی تو در کلبه که اسی خوشی	در بنجای کشتن ام که سپریا
پیمو قفا غیب در عشق	بقای سپین ام که پسر

ایضا

اگر رفیق شفیق در دست پیمان باش	درین مجره و کر ما به کستان باش
شکلی زلف پریشان بدست با ده	مگر که خاطر عاشق کو پریشان باش
کرت سواست که عاشق نمیشین کردی	نشان ز چشم سکنه چو ز نشان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرتبه	پا و نوکل این میل تیران باش
طریق خدمت و اپن بندگی کردی	خدا ای که رها کن ما و سلطان باش
و در بسید حرم تنی برکت زینیا	از انچه مایل ما کو پیشیا باش
تو شمع انجمنی بزمیان و یکدل باش	خیال کوشش پروانه پر و قتل باش
کمال دلبری و حسن در نظر ما به	بشیق نظر ز ما در آن دورا باش
خوش حلقه و از خور یا ز ما لکن	ترا که گفت که در روی پامان باش

و

بازای و دل تنگ مرا منور باش	وین سوخته را محرم اسرار من باش
-----------------------------	--------------------------------

زان باده که در میکده عشق فروشد	مارا دوسه ساغیده و کوثر من باش
در خرقه آتش روی ای عارف کد	جبهی کن و سر حلقه زده انجان باش
آن یار که گشت تو ام دل نکر است	کو میرسم انیک سلامت نکران باش
فرشته دلم از حسرت دیدار تو نمیش	ای من محبت بهمان ندر و شان باش
تا بر دلش از غصه غباری نشیند	ای سیل شرک از غیب نامه و بان باش
حلقه که سوس می گذش جام جان	کو در نظر آصف جشید و مکان باش

و

بدود لاله قهق کیر و بی رای باش	سوی کل قفسی سدم صبا می باش
مگو میت که همه ساله می رستی کن	سه ماه می جز و نه ماه پارسائی باش
کرت توانست که خون جم مرغی سی	پا و سدم جام جهان نمای باش
چو پر سناک عشقت بی والت کرد	بنوش و مشطریعت خدا می باش
چو غنچه کرد فرو شکست کار جهان	تو چو باد سباری که به شامی باش
دن بوی ز کسی و گرنه شنوی	بهروز طایب سیر غمگینا باش
شری طاعت پیکر مکان زما طلب	ولی معاشر زنده ان آسانی باش



ای همه شکل تو مسطور و جانی تو خوش	دل از عشق و مایه قوت شکر خای تو خوش
چو کلبر که طریقت بود و کوی لطیف	چو سروی چمنی جلده سر امای تو خوش
شیده و شکل تو سر بر خط خال تو طیف	چشم و ابروی تو دنیا قد و بالای تو خوش
هم گشتن خیالم ز تو پیش و نگاه	هم شام و دم از لعل سحر سبای تو خوش
پیش چشم تو میبرم که بدان سعادتی	میکنم در دهر مرا از رخ زیبایت تو خوش
در ره عشق که ازین بمانیت که از	کرده ام خاطر خود را بتاشای تو خوش
در پیمان فنا کردم زهر سوخت	میر و حافظ پدل بتولای تو خوش

ایضا

سحر آب و پای سپید طبع شریک تو خوش	معاشره دلبر شیرین و ساقی کلید تو خوش
لایع طالع دولت که قدر وقت میداد	کو ارباب و ات این عشرت که دای تو خوش
هر آنکس که رنج طریقت و عشق و کربان	سپیدی که بر آتش نه که دارد کار تو خوش
عروس طبع را در نور ز فکر بگریزیدم	بود که شوق آیم رببت آید نگار تو خوش
شب محبت غنیمت دان و داد خوشدلی	که مستانی و لغو زست و طرف سار تو خوش
می در کجاست حشمت ساقی را بنیاز	که مستی می کند با بقل می غش خای تو خوش

بغضت خنده و قطه پای پیمپ نه  
رنگ و لایق و شبانت پامو نگار تو خوش

ایضا

سوغی کل پچن و مرتع می بخش	وین زده شکری ای خوشگوشت
لیات و شمع در راه اند چنگ نه	پتبع و طلیان بجای و می ک بخش
زده که اینها چو یکمان نمی خسند	در حلقه چمن بنسیم سهار بخش
راشم شراب لعل زوی می بخش	خون مرا می در بخند ان بخش
دیرت بوقت کل که سبب غنوک	وین ماجرا سپرد لب جو بخش
ای اندر به مشرب مقصود و بده	زین بحر قطره بمن ناکار بخش
شکرانه را که چشم بود تو ی تان بدید	مارا بعتو لطف خداوند بخش
ساقی چو چو اجد تو شکر کند ما دور	کو جام نه بخا قطه شب زین بخش

و

فکر طبعی به آنت که کل شد پایش	کلان در اندیشه که چون عشق و کد بخش
دلربایی همه آن خیت که عاشق بشید	خواجه آنت که باشد غم تر بخش
جای آنت که خون موج زند دل	زین سحابین که خوف می شکند بخش



فیل از فیض گل اموت سخن بنویس	این همه قول و قول تپه و تپه و تپه
آن سفر کرده که صد قافله است	بر کجاست نه ابا بلبات و ایش
صفت غایت کرد چو شمشاد	جانب عشق عزیزت و زکد ایش
صوفی سرکش ازین نوع که کج کلاه	بدو جام درگرفته بود و تپه ایش
دل خفته که بیدار تو خورشید	ناز رود و وصلت مجو ایش

ایضا

باز بآن نوکل خندان که سپیدی	می سپارم بتو از چشم سپیدی
که چه از کوی وفاست بعد از	دور آفت و زلفک از جان ایش
که بر سر قمر سلیمی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی بر بانی ایش
با دلبانه کشی که در آن زلفی	جای دلمای عزیزت بهم بریز ایش
که دلم حق و دمای خط و حالت او	محرم دار در آن طره عیش کنش
در مقامی که پاد لب او می شنود	سند آن مت که باشد در او نشینش
عوض و مال از در می نشاید اندو	سر ما و قدش یارب ما و منشش
مر که ترسد ز طالع این عشقش عدل	مر که این آب خورد و رفت بدینش

شرعاً طاعت اقرار است	افزون بر نفس و کفایت
----------------------	----------------------

ایضا

چو بر شکست صبا زلف عیار ایش	بهر شکسته که بگشت مانه شد عیارش
کجاست منفی تا که شرح غنچه و هم	که دل چه می کشد از زلف عیارش
نیم صبح و فغانه که برود و است	از خون دیده ما بود و مرغ ایش
زمانه از دوق کل شمال روی تو است	ولی ز شرم تو در غم کرد و پنهانش
تو خسته و تشنه عشق را که اندیشه	تبارک الله ازین ره که پنهانش
جبال کعبه بگر مدد خود روان خواهد	که جان زنده و لان خواست پنهانش
دین شکسته پست سخن که می آرد	بسان یوسف دل از چه زنج ایش
بگیرم آن سر زلف و بدت خودم	که دامن پست نه زلف و دیش

و

شرفی تلخ میخورم که مرده افکن بود	مگر یکدم بر ایام دنیا و زهر و دیش
پادشاهی که شوان شد زمر آسمان	بناصب زهره خنکی و فرج شمشیرش
نما بفرموده زون پرونده و بلباش	نفاق حرص از این شوی از شمشیرش



کمندید بهرامی شکر جام جبردار	که من سپودم این صحرای بهرامی
نمک کردن در ویش منافی بزی	سلیان با چنان صفت تکرار بود
پا نوری صافیت را ز سر نیام	بهر طر آنکه بنامی کج طبعان کور
کمان ابروی جانان نمی سپرد	ولیکن خن می آید بین ماری بزر

ایضا

جمع خوبی و لطفت عذای چویش	سینش مهر و وفا نیت خدایا
دلهره نشانه و طفت و سیار بوزی	کبک را زدم و در شمع انداختم
من همانم که از ویک نمک دارم	که بد ویک نیت و نه کمرش
چارده ساله تی پاکب و شیر دارم	کری ن صفت کبک و نه چاروش
بوی شیر از لب چون شکرش می آید	که چون می چکد از شیوه شمشیر
میرد اگر قلب به بیان شکند	مرد زود میان داری خود با پیش
در فی آن کل نور پسته دل مایه	خود کجا شد که ندیدم درین چرخ

جان شکر آنه کم نرفت کران دایره
صفت نیدینه حلقه بود اراش

خداوند آنکه از وضع می شاش	خداوند آنکه از زواش
در کمن ماه واحد لوحش الله	که عمر خضر می بخشد ز لاش
سیان جبر اما مص	عمر امیر می آید به شاش
بیشتر از ای و فیض روح قدس	بخواه از مردم صاحب حالش
مباران لولوشی شکول دست	چه داری اکمی چو پت ماس
کمی آنکه شکر مصری شیراز	که شیرین نذاوند انعاش
مکن سپه از این خواجم حصار	که دارم شترتی خوش بنیاش
کران شیرین میسر خرم بریزد	ولا چون شیر مادر کن طاش
چرا حلقه چو پی رسیدی ایتم	نکردی شکر ایام و صاش

ایضا

دوش تا من گفت پنهان کار وانی	که شما پنهان نشاید کرد از منی
گشت آسان گیر بر خود کارها کردی	سنت میگیر و جان بر مردمان
و آنکه در داد حاجی کز فروس ملک	ز سره در رقص آمد و بر بطران
کوشش کن ندای سپهر و ز دنیا	گشت چون در حدی کرانی



با دل فرین لب خندان پا و بزم	نی کز تر زخمی رسد چون جنگ ای
تا که روی اشک زین پرده ز غریب	کوش نامحرم نباشد جای پیغام
در خیم عشق توان زودم گرفت	که چنانجا جله اعضا چشم باید بود
در بناط کتک دانی نود و زوشی	مایعین دانسته گواهی مرد قاتل
ساقیا عادی که زنده بپای قاطع	آصف صاحب قران بزم شمس

ایضا

بیدار من در اوقات و شوش	بت شیرین لب سیمین بکوش
نکاری چاکلی شکسته کله دار	ظریفی موشی ترک قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش	لبان دیکه دایم منیرم جوش
چو پیر این شدم آسوده خاطر	کرم همچون کیه در اعویش
اگر پوشیده کرد و استخوانم	مکر و دمدش از فاقم و اموش
دل و دینم دل و دینم بر دست	برود و دشمن برودش برودش

دوای تو و داینت حافظ

لب نوش لب نوش لب نوش

در عهد پادشاه خط بخش بزم	منفی و آبر کش شد و قاطع پادشاه
صوفی زنج صومعه پای حرم	تا دید محبت که سلوی کشید و
احوال شیخ و قاضی و شرب الیه	کردم سوال صیdam از پیری فروش
گمشا کشتیت سخن کرچ سدی	که کش زبان و پرده بکشد از روی
ساقی بهاری و زود و وجه می نما	کدری بکن که فونل از غم غم
عشق و منلسی و جوانی و نوبها	عذر م بین و بزم بدیل کرم
تا چند چو شمع زبان آور کنی	پروانه مرا در سید ای محبتش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو	نابیده هیچ دین و نشین هیچ کوش
مپند ان جان که فخر از روی نمیدو	بخت جرات از کلف پریشان

و

عز زلف غم رسیده فرود بوش	که دور شاه شجاعت و دلی و لیر بوش
تا که ابل نظر بر کنایه میشتند	مزار کوه سخن در دمان و لب بوش
بصوت و چنگ بگویم من حکایا	که از نقش آن دیکه نیاید منزه
مژاب خاکلی از ترس ملت فرود	بروی یار نبویشم و بانگ نوشانوش



زکوی میگردد و شش و شش پرده	انام ستر که سجاده ی کشیده و شش
دلالت حیرت کم نرا به نجات	کمن بفتق مباحات و زید بنم و شش
محل نور بکلیت رای انور ش	چه قرب اول جلی در صفای خیت کوش
بیر شای جلالت ساز و روبرو	کیمت کوش دلم محرم سپاس و شش
رموز مملکت و ملک حنر و انان	که ای گویه نشینی تو خفا و شش

ایضا

باتنی از گوشه میخانه و شش	کنت یثنه کن می شوش
غدا الی مکینه کار و شش	مژده رحمت برساند و شش
لطیف خدا پیر از جرم ما	نکته شربت چه کوی شوش
این خرد خام بخشیانه بر	تا می لعل آوردش خون و شش
کرده وصالش نه بوش و شش	مرقد رای دل که توانی بوش
کوش من قله کسپی بار	روی من و خاک در می و شش
روی حلقه نه کنی میت	با کرم پا پوشه عیب و شش
اوردین شاه شیخ انکه	روح قدس قله امیر و شش

ایا مکمل الوش مرا و شش	وز خط چشم و شش و شش
------------------------	---------------------

ایضا

دلهمیده شد و غافل من و شش	که آن سکاری چاره راجد و شش
چو پد بر سر ایمان خویش سیارم	که دل بدست کمان اربوبت و شش
خیال خوصله نخت میزیم سیات	عباست در سر این طره حال و شش
بنارم آن مژه شوخ عافیت کوش	که موج میزندش آب نوش و شش
ز آتشین لپسان نزار خون بیکد	کرم به تجربه دوستی نند بر دل و شش
بکوی میگردد کرمان و سر فکده و شش	چه اگر شرم می آیدم ز حایل و شش
نه عمر خضر مبادند ملک اسکندر	تراجع بر سر و نیای وون و شش
باین کمر زنده دست هر که حافظ	خزینة کینت آور ز دست قار و شش

و شش

ما از مودیم درین سهرخت خویش	سرون کشید باید این در ط و شش
از بنس که دست میگردم واه میگردم	اتش رزم چو کین تن و شش
دو شرم ز بلی چه خوش آمد که می پرد	کل کوش پین کرده شایخ و شش



کاشی تو شاد باش که آن یاری	بیا زنده خوی نشیند ز بخت
که موج خیز حادثه سر برکت زند	مار و باب ترکند زت و بخت
خواهی که سخت دست جهان بزد	بگذر ز غم دست و پنجهای غم
ای حافظ از وصال میسر شدی مدام	جمید تیر و در نماندی ز بخت

اینکه	
نیت کس از کند سر زلف تو صفا	میکش عشق خود و شری ز صفا
عاشق سوخته دل به پایان	روز در حرم جان نشود خاص
نما و ک غمزه تو دست یزدان	حاجب بروی تو بر کرد از وصال
بهو از آری او شمع صفت از شوق	کردم ایثارش ز روی اخلاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکمی	در خالص کند از چند بود همچو صا
قیمت در گرانمایه هر پند عوام	حافظا کو هر کجایه من جز خواص

و	
کرد و در بار من تابیشت و در	ماه ز حسن روی و راست و در
از موس لبش که آن آب حیات	گشت روان زمین ام شبنم

که گفتند

تا به بار کی و دم ندید به پیش	کو بقول می خودم شاه قول کی
کاه باب بی گم آتش عشق و بخت	که بجات میدم که دشمنان دل
کس بهو ای عشق تو شرف گفت این	آب حیات حافظا گشته خجل غلبتم

اینکه	
قسم ثبت باد و بطلال شاه شمع	که نیت ما کیم از بهر مال و جاد
نباشان نظری کن بشکر این	که من غلام مطیعم تو پا و ساطع
ز مسجد بم بجز ابات می فرست عشق	هر صید باد و رسید ای رفیق تو به
مرا می و جری می خوشم ز دنیا پس	که غیر ازین به اسباب زلفت و صاع
خدا پر ایمیم شت و شوی فرود کند	که من غمشم بونی غیر ازین اوضاع
پای که نو خورشید شعاع افروز	رسد بکلیه درویش تر فیض شعاع
من نمی خود ابایم و غیر ازین	که بروم تجارت بدین کسایع
ببین جرمه حاتم تو شنه ایم ولی	نمی گسیم دلیری نمی و بیم صاع

چین و چهره حافظه اجداد	
ز خاک باد که گریه ای شاه شعاع	



دروغای عشق تو مشهور و نامم	شب نشین کوئی سبز زبان و زبانه
روز و شب خوابم نمی آید چشم می پرست	بسکبک آتشین از دین میزبانم
رشته عمرم بمقراض اجل بر میشت	چنان در آتش عشق تو بنور انجم
بی جال عالم ارای تو زور من	با کمال عشق تو در عین بقا من
گر کیت اشک کلکو نم بودی	کی شدی روشن بیتی را در من
در شب بجران مرا روانه وصلی	ورنه از سوزش جهانی را بنور من
در میان آب و آتش چنان هر گرم	این دل زار و تزار از آتش تابانم
کوه صبرم نرم شد چون بوم آرد	تا در آب و آتش غرق گداور من
سرفروزم کن شی از وصل چون	تا بنور کرد و از دیدارت ایوانم
چو جمع کنی قیامت بی و تو	چهره بنما دلبر اما جان برافشانم
آتش مهر تو حافظ را عجب در سر	آتش دل کی باب دین بشانم

**ایضا**

سحر سویی بکشتان می شدم	که تا چو عیال سپید کنم علاج دماغ
بچرخه کل سوزنی بکام می کردم	که بود در شب یک روشنی جان

100

چنان بخشن و جوانی خوشتر من	که داشت از دل میل فراوان
کشتا و ذکر کس مست ز سر تابانم	نهاد و لاله چرا بجان و دل
زبان کشیده چو نسیب زرش بون	و بان کشاده شقایق چو مردم
کمی چو باد و پرستان مرا می اندر	کمی چو ساقیستان بگفت و مبالغ
نشاط و عین و جوانی چو گل غنای	که ملاحظه بود بر رسول غیر مبالغ

**ایضا**

طایع اگر دود و دامنش آورم	که بکشم ز می طرب و بکشد می سر
طرف گرم ز کس نیست این دل این	که چه سخن می بود قصه من بهر طرف
چند نیا ز پرورم مرتبان سپید	با و پرور می کند این پیران
ای روی دوست گشتی سود و سکس	کس تروت ازین کان نیکم آرد
از خم ابروی تو ام میج شمای	و که درین خیال کج عمر غریب
من بخیل ز اهدی کوه نشین طرف	بمنجه ز طرف میزند مکنک و د
خیزد ز ابد ان نفس بخوان و لال	ست دایت محبت با و بدو
منقش ستر من که چون لکمه	در پیش دراز باد این دیوان



نقطه اگر قدمی در راه خانه ان پید  
در قدرت شوخت محبت

### ایضاً

مقام امن و نیش و ریش عشق	کرت به ام سیر شود زنی خوش
جان و کار جهان به طبع در محبت	هر ارباب من این نکته کردیم
بامنی رود و صفت شهر غنیمت ان	که در کین که عمر مذق طمان بریق
درین و دور که تا این زمان نمانم	کو کیمایی سعادت رفیق بود رفیق
پاک که تو به راعل بخار و خند نام	تقدیرت که خاشاک نیست
ملاقی که ترا در نه رتبه انت	بکینه ان زنده شد از عشق
اگر پرمی و میات با منی را	خوشت خاطر من از فلان حال
اگر بیک تحقیقت چشم من	که نمر خاتم چشم منت پیوست
نخند گفت که حافظه غلام طبع	چین که تا چه دم میهن تحق

### و

زبان نامه به اردو سپر پا فراق	چگونه شرح و هم تا بود است فراق
رفیق خیل خایم و هم رکاب شک	قرین آتش بران هم غم فراق

دین بدست غم که برامید وصال	بهر سپید و نیاید بهر زبان
زاق بحر که آوند در میان پایب	که روی بحر سپید و نیاید بهر زبان
سری که بر سر که دون مجسمه میوزم	براستان که نهادم بر آستان
بگونه دعوی و صلت کنم بیا کین	تنم وکیل قصه و دلم ضمان
ز نور شوق دلم شکاب دور از یا	دام چون حکم مجوزم فراق
بسی نامه که کشی غم غم شود	زنج شوق تو در بحر بک فراق
قلب چو دیده سرم را حیر عشق	یست کردن صبرم بر بیان
پای شوق کرین ده بهر شدی	بدست جبرمادی کسی غم فراق

### حرف الکاف

ای دل ریش ابا باب تو خنک	حق بکند اگر که من میروم
تویی این کوهر پاکیزه که در عالم	ذکر خیر تو بود حاصل و محصل
در خلوص منت است شکی تجربه کن	کس عیار ز رخا نشاند چو
کشته بودی که شومست و دوستم	و علی از حد بشد و باز دورم
کباشه قدان و سکر ریزی کن	خلق از دمن خویش میشد



چرخ بر غم زخم از غیر مرادم سبزه	زین غم که ز بونی کشم از چرخ سبزه
چون ز حافظ پیش بندای بازی	ای رقیب از دوا یکد و قدم کیش

ایضا

اگر شراب بخوری خرقه قناری	از آن گناه که تقی رسد بغیر چاک
برو بهر چه تو داری بجز دین	که بد پرغ رند ز روز کلماتی پاک
نجا که پاتی نوای سپهر و ناز پر	که روز واقعه ما و پاکم از نگر
چه دوری چه شبی به آدمی ملک	بجنب همه کنز طریقت اساک
مندی فلکی راه ویر شمشیر	چنان است که ره نیت ز پرور پاک
ذیب و خرد ز طرفه میر زده	مباد تا بیایست خراب طایم
راه میگذرد حافظ خوش از جان	دعای پلالت مادموسن ک

ولع

مراد دشمن اگر می خندد هتاک	کریم تو دوستی از دشمنان دارم پاک
مرا امید وصال تو زنده مباد	و که نه مردم از بهر ت پیهم پاک
تسلی پس اگر از باد بنوم بوی	رمان مان کنم از غم جو کل کر پاک

درد خواب دو چشم از خیال تو میباید	بود حضور دل از زلفاق تو نماند
اگر تو ز غم زنی بر که دیگران هم	اگر تو ز غم زنی بر که دیگران هم
بهر بیک بقای حیات ابد	بآن روحی قد طاب آن بون
غمان پیچ که گر من رفی بشیرم	پهر تو م من دوست دارم بفر
تو اینا که موتی سر طرکی سپند	تبه پیش خود هر کی که ادرک
پیشم منق غریبان شود مایل	که بر دور تو نه روی مکت خیرک

ولع

اگر جوی تو باشد مرا مال	بند دولت عشق تو کار محمول
و از برده زدن آن دو پند غنا	فراغ برده زدن آن دو کرم کل
چو از جوهر مرصعیت علی دارد	بود ز رنگ حوادث سر انصاف
من شکسته به جان تکی بایم	در آن قفس که به تیغ غمت مقول
چه بزم کرد و دام ای جان دل خیر تو	که طاعت من بدل نمی کنی بمل
چو ز در تو من پیوای بی نذر و زور	بهیچ باب ندارم ره خروج و خول
کجا بودم چه کنم خون تو هم چه باره کنم	اگر کشتی اقم ز غم و رنج رو کار



درب تر ز دل من غم تو بجای نیت	که بافت بد دل منم و ارکاد دل
در دوش من باز و خوش کن قاطع	رنور عشق من فاش پیش پای تو

ایضا

بعد کل شد از تو به براب من	که کس مباد ز کردار منا صواب من
صلح نامه و ام دست و در پیش	نیم ز شاه و ساقی پیچ باب من
ز خون گرفت دست و در پیش	شدیم در نظر زه روز خراب من
تو خنوبی تری را قاتل شکری	که نیست ز تو در روی افتاب من
زوات ز کرم است از قتل در پیش	که نه نشیوه آن چشم عیاب من
بود که باز پرسد که نه بختی کیم	که از سوال ملولیم و از جواب من
غیب بخت از این آب بخت کشت	ز طبع قاطع و این شهر چو آب من

و

دارای جان نصرت دین منم و دل	یمی این منظر ملک عالم و دل
ای در که اسلام سپاه کشود	بر روی جان روز و روز و دل
تعطیر تو بر جان خرد و واجب لاف	و انعام تو بر کون و مکان و دل

روز ازل از ملک تو بکفر و سیاه	بر روی من افتاد و کون حل میل
خوشید چو آن خال سیه وید بدل	ای کاج که من بودی آن بدیل
شاه فلک از نرم تو در حص و ست	دست طرب از دامن این عجز و میل
ی خوش و جهان نمیش که از این کشد	شد کرون بدخواه که قمار سلطین
دور فلکی کبیر بر منج است	خوشاش که ظالم بر در راه میل
حافظم شاه جهان مقدر است	از بر معیشت کن اندیشه میل

ایضا

فرقه که کیم در وصف ان شمای	که کشید کشاده در قاسیل
کشم که کنی بخشی بر جان ناتوانم	گفت از زمان که بنه و جان میل
تجلیل عشق و زنده ای انسان بود	ایکن بنوبت جانم در کسب این فصل
صلح بر سر و از این مکه خوش ام	از شامی پر سیاه سال این میل
دل و دوا و نام پاری شوخی شکی	مرضیه آسنا یا محمود و الحاصل
در عین کوشه کیزی بودم در چشم	اکنون شدم مبان چون ابری
از آب دیده صده طوفان و می	از لوح سینه شست که کشت میل



ایست دست ما و تقویدیم  
یار بپیم از او گزینت حایل

### ایضا

خوش خبر تاجای پیم	که میبایر پندام وصال
یار برید احمی خاک الله	مر حبا مر حبا بتعال
ما پس روی من بی سپه	این حیرت است و کینت احوال
عوض بارگاه خالی ماند	از مرغان و رطل لال
نعت الله از بعد غایت	تا سپید آمد از لاله لال

### حرف المیم

ما یی صحت است درین	که کشته رخت بینان و خوش
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم	تا در نیان و عمار از جهان گم
جام می گیرم و از اهل باد و در شوم	یعنی از اهل جهان پاکه لی بگرم
بس که در خرقه الله زدم لاف	شربت ساز از رخ ساقی می رستم
سر بار و کی از خلق برارم چون	که در دوست که از مرغان جرم
برویم که دستماست خدا یار	که کند شود آینه مرا پس

سینه تنگ من و بار غم او سیات	مر و این بار گران نیست دل سپهر
من اگر رنم خراباتم و گرفتارم	این مقام که می بینی و گمترم
بنده اسف خدع دلم از راه	که اگر دلم ز غم از چرخ نخواهد گم

### ایضا

غم زمانه که پیش گران می سپهر	و دیش خرمی چون از غل غل می سپهر
برک خدمت پر مغفان محاسن	چرا که مصلحت خود دران نمی سپهر
نشان اهل خدا شایسته با خود	که در مشایخ شرابین نشان نمی سپهر
از آفتاب قدح از تنوع عیش کمر	چرا که طالع وقت انجان نمی سپهر
دین نهار کم جرعه نمی بخش	به پین اهل لی در جهان نمی سپهر
نشان روی میانش که بود در شوم	ز من مهر سر خود در میان نمی سپهر
بوی دو دین گریان مرز ارادت	که با دو آینه رویش عیان نمی سپهر
قد تو تابش از جوینار و دیده من	بیا می سر و رخ آب روان نمی سپهر

من و سپینه حلقه که در دین  
بطاعت سخن دل نشان نمی سپهر



عمریت تامن و طلب هر روزی کنم	دست شفاعت بر زمین بکنای منم
بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم	وامی برای می نیم غری پامی نیم
اوزک که کلک کوشش و فدا و کرم	حالی من اندر عاشقی و ادوی تنای نیم
تا بگو که یابم اکمی از سیاه پرسی	کلبا بک عشق از هر طرف بزخوای نیم
و انم سر آرد غصه از کین که آرد	زین آه خون افشان من در جیش می
هر چند آن آرام دل انم بخندم	شش وصال میدنم غالی و دلی نیم
با آنکه از خود خیالیم و می چو غافلیم	در مجلس و میان که گاه جامی نیم

اینکه

بیتیمم که زند و تنگم بپریم	و که تیرم ز بندت پدیرم
کمان ابروی ما کو بزن بپریم	که پدیرت و ما زوش بپریم
غمم یستی که از پایم آرد	بجز ساغ که باشد و تیکرم
برای ای افاب لیلی	که در دست شب بجران بپریم
بفرمایم رسای نر و تابا	یکجور جو انم کن که سپرم
بکیدی تو خوردم و دوش کند	که از پای تو من سپر بپریم

بسیار این خرقه لعلی ما خطا  
که کراش شوم در دلی محرم

ایضا

کروست رسد در دم چو کمان بر بدم	چون کوی به سپر ما که بچو کمان تویم
زلف تو مرا عمر در اوست دلی	در دست سزوی از آن عمر دارم
پروانه باجت نه پای دلت گرا	از آتش دل مشت تو چون شمع گرا
اندم که پیک خنده و هم جان و چهری	ستان تو خام که گذارند نهادم
چون میت نماز من آلوده نماید	در سیکه زان کم نشو و سوز و کلام
در سجده و می نه نیال تو کراست	مهراب بکانه زود ابروی تو بدارم
که خلوت در ایشی از رخ پدیری	چون صبح در افاق جهان بفرارم
ممود بود عاقبت کار وین را	که سر بر بود و سر سوای ایام
ما قطع غم دل با تو نکونم که درین دو	جز جامم درم که بود و محرم دارم

و

نار شام غمناک چو کبریا نامم	بمویهای غریبانیه قصه دارم
پادشاه و دیار انجمن بکرم زار	که از جهان ره و سپهر بکرم زار



من از دیار چشم نه از بلا و غم	مین بر فغان خود پشیمان بایم
نداید ادوی ای لیسل ز بمان	بجوی میکده و بیکر علم برانیم
خرو ز پیری من کی حساب بر گیرد	که باز با ضعیف طفل عشق می بایم
بجز صبا و شام نمی شناسد	عزیز من که نیر باو نیست برانیم
موی تمل از آب زندگانی ناست	صبا سپاسی ز خاک شیرایم
شرکم آمد و چه بگفت روی بود	سکایت از که کنم تا کینت بخاریم
از چنگ زیره شنیدم که صیحت	نوید حلقه خوش لجه خوش الواریم

### ایضا

در خرابات بغان گر گذر آید بایم	حاصل خرقة و سخاوه روان بایم
حلقه تو بیکر امرد چو زنگه و زخم	خازن میکده و زدا کینه و زخم
در چو پروانه بود دست از غریب	جزیران عارض شمشیر و زخم
ماجرای دل کم گفته چه گویم با سپ	ز آنکه جز تیغ غمت نیست کسی بایم
صحت جو تو ایسم که بودین صبور	با خیال تو اگر باد و کری رود بایم
سر سودای تو در دیده عازم ز بایم	پیشم تو دامن اگر فاش نکروی بایم

مرغ سان از قفس خاک هوای گشتم	با میدی که مکر سیه کند شبانم
کر میز موی سری بر تن حلقه بایم	چو زلفت مهر آه و دلت از بایم

### ایضا

در خرابات مغان نور ندایم	این عیب چمن که چه تری بکنیم
کیست روی کوش این میکده و بایم	قبله حاجت و غراب و دایم
بلوه بر من مفر و شای کمال کج تو	خانه می بینی و من خانه خدا سپاسم
منقلب عاشق ورنه و شای بایم	همه از تربت لطف شایم
در خرابات دیدار شرف شکفتن	آنچه من سر از باد و سبب بایم
منیت در دایره کین مکره و بایم	که من این سپاس چو و بایم
خروم از روی تو شمشیر زخم بایم	با که گویم که درین روی چایم
دوستان عیب تطرایی حلقه بایم	که من اوزار مجاز شایم

### ولع

کردت به خاک کف پای بایم	بر لوح بصر خط غبار نه بایم
پروانه او که رسد دم و طلع بایم	چون شمع مانده بر بی جان بایم



کر قلبم را بنمود دست عیار	من نه روان در پیش از دیده بشار
با من نه بان بر من نکلی که برانم	نیز در شوا که برو با بخت بایم
نه بوی نه توشه غرق است	از موج سر شکم که ریت نکیند بایم
نه لیلن سیاه تو بد لاری شفا	ز انب کرم از غم چه جا دست بایم
او روز مکن شرف غای من و ایند	دادند قاری ویر و فست بایم
ای ماه از ان پاره نشی من	کمان بوی شفا سید به لذت بایم
حافظ لب بعلش چه مرا غم عز	غمی بود آن کله که باز بایم

**ایضا**

کر چه آقا در لبش گریه در کارم	پنهان چشم کشاد اگر من بایم
بطرب حل مکن سرخی رویم که پیا	خون دل عکس چون میداد بایم
پرده منظر هم از دست بد ز جاد	اها اگر زانکه درین پرده ناست بایم
پایان حرم دلشده ام شب شمه	تا درین خانه جز اندیشه او بایم
دیدم بخت ما فبانه او شب در خوا	کو نشی ز غنا بیت که کند بایم
منم آن شاعر ساحر که با فون سخن	از فی کلک ته فند و سک می بایم

سید اسید نهادیم درین باوید پا	ای دیل دل کم کشته فرود بایم
دوش می گفت که ماطعه بروی	اگر گویم که باو بختی بایم
چون منش در کد باو میسایم	بجز از خاک درش با که بگو بایم

**ایضا**

در نهانی نه عشرت صنی خوش دارم	کر نه زلف و زلف عقل را شوم
عاشق نوردم و می خواند ماوار	وین همه مضب از جی بر پش دارم
کر بکاشا نه دند ان قدنی خوشی	عقل عشرت کیرین و فی شوم
کر تو زین دست مرا پسر و سامان	من آبه سرت زلف شوم
نما وک غم پیاور زلف کشت	جنگها ما دل مجروح ملک شوم
کر چمن حجره کشا مظهر نکاری	منج ند و بخوابه منقش دارم
حافظ چون غم و شادی جهان گذر	بتر آنست که من خاطر خود خوش

**و**

ز دست کوتاه خود بر بایم	کر از بالا بلندانش بایم
اگر ز خیر موسی گیردم دست	و کر نه سر بشید اسی بایم



ز چشم من پس اشک کرد	که شب تار نور اختر می شد
باین شکرانه می جوینم لب لباب	که کرد آگه در از روزگار
من از بازوی خود دارم پیشک	که زورم دم ازازی ندانم
اگر که شوم غایبی خوشان	چه باشد حق نعمت میکندم
و از شکم نخواهی برگشتن	بیای لشک اگر کوه زیارم
سری دارم چو قاطعت لکن	لطیف آن سری استی دارم

ایضا

تو چو صبحی من شمع غلوت محرم	تجستی کن و جان من که چن می برم
چنین که در دل من داغ زلفت	بتنه زار شو و تیرم چو در که نرم
بر آستان امیدت کشا بام چشم	که بکینظ غلنی خود غلندی از نظرم
چه شد که محبت ای خیل غم غلالت	که روزی کنی آخر منیر وی سپرم
غلام غم غم شیم که با بیه و بی	هر از قطره نایر و جوهر و دل شرم
بهر نظرست مایه های کین	کس این کرشمه نه پند که من نمی برم
بنجاک قاطع اگر یار بکند زوچان	ز شو قی در دل آن شکان کنم

من که بدم کبر ان ناسر ماطر کدم	لشنا میکنی ای خاک دلت تاج نام
دلبر ایند و نوازیت که آموخت کبو	که من این طن بر قیان تو کبر برم
منم بر قد راه کن ای طایر سیاه	که در ایزت ز به مقصد و من تو برم
ای نیم سحر بی بندگی من بر سپان	که ز آموش من وقت دعا می برم
خرم آن روز کنین مرطبه بر بندم	و ز سر کوی تو پر سپند زلفانم
حافظا شاید اگر در طلب کوه وصل	دیده دیدم کم از آنک و در غوطه غم
پایه نظم غلبت و سبک گیر مایه	تا کند ما پوشه بزدان پر کرم

ایضا

م اعدیت مایان که تا جان من	ملوداران کوشش را چو جان من شرم
صنای غلوت مناظر از شمع چکل کیم	فروغ چشم و روز دل از ان ماهم
بکام و از روی دل چو دلم غلوتی	چه فکر از غشت به کویان این غم
مرا در خانه سروی مت کا ندر سیاه	فروغ از سرو پستانی و شمشادم
سرو کز خاتم لعلش زنده لاف سلیمان	چو اسم اعظم باشد چاک از این
کرم صد لشکر از نو بان تبصرت	بجدا الله و الله تبی لشکر کرم



خدا را ای رجب شبانی دیدیم	کرمن بالعلی خاموشی شبانی
چو در کلاز اقبالش خوانم محمد	نیز سل لاله و سحرین نیز برکت سحرین
بر ندی شریقه عاقل پس از چیدن	چو غم دارم چو در عالم ایمن

ایضا

دوش سودای ز عشق گشتم ز سر پران کنم	گفت که ز تیر تا تیر این کجاست
قانتش را سرو گشتم سر کشید ازین	دوستان از دست میر میخدا پاران کنم
نکته ناسپیده گشتم و بر امعه در او	عمود فرمای تا طبع نوح زون کنم
روز و شبی میرم زان طبع نازک پیکنا	ساقیا خای من تا چه در اکلون کنم
ای نسیم قمر لیل نه در آما	ربیع را در سم ز من اطلال را چون کنم
من که رو بروم کج حسن بی یاران	مکه که ای چو خود را بعد ازین قارون کنم
ای صاحب دران از بنده عاقلان	تا و حای دولت آن حسن زود و چون کنم

و

ماشاکه من محبوبم کل ترک می کنم	من لای عقل نیز نمیان کار کنم
مست بکاست نامه محمول از به طم	در کار بکست و بر لبه و او از می کنم

از حال و قیل در ده نالی که گفت	یکمید پیر خدایت شوق می کنم
کی بود در زمانه و نایبام می سپار	تا من حکایت جم و کا و من می کنم
از نایب پناه شرم که در ورش	با فیض لطف و صدانین نایب می کنم
کو یک صبح با کلهای شب دراز	آیا آن خسته خلعت فرخته و پی کنم
این جان عاریت که با قطن پر دو	روزی رخس پر پشم و تپیم می کنم

ایضا

من نه آن رفتم که ترک شاه و ساقی	مغتب و اند که من کار چندین می کنم
من که غیب تو به کاران که تو با شرم	توبه از می وقت کلا در آید با شرم کنم
من که دارم که ای کج سلطانیت	کلی طمع در فقیض خورشید بکند می کنم
لاله باغ خیر و زکریا و بر ما شوق	داوری دارم می یارب بزا و اورم کنم
فاشانه اگر که آتش می بود و لطف	که تو لم خوان که نظر چشمه چوین کنم
چون صبا مجله کلر آباب لطفت	تک چشمم که نظر صفت و شرم کنم
عده و پان ملک اینیت چند عیار	عده با پانه بندم شرط با بس کنم
رچه کرد الوده هضم شرم با و اتم	که تاب چشمه خورشید و من می کنم



نابکش بکینم عنان ای ترک شکر سوز	تا ز اشک و چهره بر لبست زرد گویم
دوش لعلت عشوه میداد و مانتاد	من نه آنم زوی این فضا بجا بگویم

ایضا

کرم از دست بریزد که مباد که آید	بجام وصل می نوشتم بنج خلک
مردیوانه خوانم شد در پی داک	نخن مایه میکویم ری و خوابی
حیره خاکی که مایه انور و فیضی	بحال بند و مایه ارم که خد متکایم
صباح الخیر و یسای کجای سیاق	که غوغا میکند در هر خورشید
لبت کشتن پستان واد و شست می	منم که قایت حیران نه با آنم
شراب طبع و دنی سوز مایه و نم	بلم بر لب زای ساقی و تیان شیر
و کربا و رغیاری روز صومعه	که مانی نخت میچو نیکو کلک
رنور عشق و سرستی برین نشو	که ما بجام و قدح مرث بدیم
و غا واری و قی کو بی سکار	غلام آصف دوران جلال کنی

و

بنوم توبه سر کتم پتاره کنم	بتا نویشکن میرسد چاره کنم
----------------------------	---------------------------

نخن سبت بگویم نیست توانم دید	که میوزند و حریفان من بکار کنم
درد لاله و ماغ م اعلاج سید	که از میانم بزم طرب کنده کنم
زوی دوست مرا چون کل مرگ	حوالک سپردن بشن بکده کنم
کدای سبکدام کند وقت سی من	که مایه بکده بکده بپندارم
تپخت کل بپاشم بی چو سلطان	از سبیل و سنش ساز طوق و باره کنم
مر که نیت زه و سپسم لعل زری	چرا نیت زه شراب خواره کنم
اگر لعل لب یار بود چه کنم	چون شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
زفاوه خورون پنهان ملول شد	سایک بر لبه دلی را شکر شکر کنم
چو غمزه بال خندان پا و مجلس	سپاکه گیرم و از شوق جاده پاره کنم

ایضا

پتوای سرو و ان بکلی چشیم	زلف سبیل چه چشم عارض سچ کنم
که کر طعنه بد خوان به پشم روت	نیت چوین اینام زوی چوین کنم
روای ماصح و بر دور و کشان خردم	کار فرمای قدر می کنی این چ کنم
باق غیرت پوختن می جدار عین	تو بفرما که من سوخته زمین چ کنم



دری که یزاعی گفت آتش طور	چاره تیره شب وادی این چه کنم
شاه ترکان چو پندید و چو انداخت	دستگیر از شود لطیف تنم چه کنم
حافظا خلد برین خانه موروست	ایزدین منزل ویرانه بشین چه کنم

**ایضا**

صفا ما غم عشق تو چه پسر کنم	تا یکی در غم تو مالک شب بکیر کنم
دل دیوانه از آن شد که بد زبان پز	کمرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
ما سر زلف تو مجموع پریشانی	که بجای که یکایک تفت بر کنم
آنچه در مدت سحر تو کشیدم بسیار	در یکی ماه حالت که تحریر کنم
از آن کار روی دیدن جانم	در نظر شمشیر غم خوب تو تصویر کنم
که بدانم که وصال تو بدین است	دل و دین را همه در بارم و تو فر کنم
دور شود از بزم ای واعظ و سپهر	من آنم که در کوشش تو زور کنم
نیت امید صلاخی و نیا و نیا	چو کتک زیر خنجر بود چه تیر کنم

**و**

ترک عشق و شاه و پسر کنم	صد بار تو به که دم و دیل کنم
-------------------------	------------------------------

بایع شبت و سیاه طوبی و قصر مور	با خاک کوی دوتب برابر کنم
لقین در سال طرک اشاعت	کشم نمانیت و مگر یکم
شیم بطیره گفت بر تو که عشق کن	محتاج حبل نیست از در می کنم
این تعویذم تمام که با شادان شمر	نار و کرشمه بر سپهر می کنم
بر کر نمی شود بر سپهر خود خمر	تا در میان میگذرد سپهر می کنم
ناضج بطیره گفت دوست می نوز	کشم چشم و کوشش بر خشم می کنم
حافظا جاب پیر معانی نای دو	من ترک خاکبوسی این نمی کنم

**ایضا**

روزگاری شد که در میانم ترس کنم	در لباس مهر و کار اهل دولت می کنم
واعظان بوی تنی تشنه و تشنه بون	در حضورش تیر میگویم غیبت می کنم
تا کی اندوادم وصل از تو دوری	در خیمه و اشطار وقت فرصت می کنم
چون صبا ابلان و خزان میروم	در ریاحین و گل استراحت می کنم
زلف و لبر و ام راه و قمر و اش تر طلا	باید و دارانی که خدایت نیست می کنم
ناله کویت زحمت باز تا به پیش	لطفاً کروی تا تخفیف تمت می کنم



دیده دین پوستان ای کریم	زین ولیر میا که من در کج غلو کنم
ماش قد کرساب زور شرم هم	خال زوا میر نم امرور عشرت میکنم
نا و نام در غنلی دوری کسم در محله	بکر این شونی که چون باغی صنعت
از زمین شرس این میکند روح الا	چون دعای پاوشا و ملک و ملک میکنم
حسروا ایید اوج ماه و ازین	انما است این بوسی خیر میکنم

ایضا

مرامی منی و دردم زیادت میکنی درم	ترا می نیم و سلیم زیادت میشود درم
بسا نام نمی پرسی می دانم چه پردا	بر مانم میکوشی منی افی که درم
نذر است ایرک بکداری مرا از خطای	کداری که زو بانم بپرت با خاک که درم
ندارم و شفت از دامن خیر خاک اندم	چو بر خاکم کد از آبی بکیر و دستم که درم
فرزقت از غم عشقت و دردم میانی	و ما از من بر آوری نمی کوی که درم
هشیر و لرا از ماریکی در لغت ما سپتم	رخت می دیدیم و باغی رعت با بونم
کشیتم در برت ماکاه و شد در باب گشته	نما و دم بلب لب را و باغی و لک که درم
تو خوش میاشن با عا طار و بر که خرم	چو کرمی از تو می نیم چه هم از خرم که درم

نرب روی ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم ماریت میبرم
قدح پر کن که من از دولت عشق	جو نمر و جهانم که چو سپرم
بضایب من در حد کاست	بکاستم که میکش و نیتیرم
مباد از حساب مطرب و	اگر حرفی کشد کله پیرم
چنان ریشه تنهای میکند	که غلغله خورش کم شد در ضمیرم
درین غوغا که کس کس آید	من این پر مغان منت میبرم
قزایی که دود ام با می شود	که روز غم بخیز نکبیرم
چو طغیان در کوی ز یاد پر	بیب بوستان و شید شرم
نوش اندم که استقای پیا	نراغت بخشد از شاه و درم
چو حلقه کج او در دست دایم	که ساقی کشت بایر ما کزیرم
من آن مر غم که مر شام و	اگر چه بدی منید سیرم
من آنکه بر کرم دل جفا	که ساقی کشت بایر ما کزیرم

و

ایده دریا کم و جهر بصر اسکنم	و اندرین کار دل خوشی می کنم
------------------------------	-----------------------------



اندک گنجینه دارم آید	کاشانه اندک گنجینه دارم آید
خزوه ام تر ملک باوید آید	مده و بنده کم تر گنجینه دارم آید
برجده جام برین تخت روان افشاند	نخل ملک درین گنجینه دارم آید
نایز خوشدلی انجاست که دل از انجا	می کم حبه که خود را انجا گنجینه دارم آید
بکشد بنده قبا اینه در حشید کلا	تا چو زلفت سر سودا زده و بکشد
حافظ کیم با یام چو سوت و خط	من چو اشراف از دین و بکشد

ایضا

جواب پیراه جان میثو و غدا تم	خوشامی که از ان پیراه پیراه بر گفتم
چنین قفس نرهای چوین خوش گدا	روم بکشت رنسان که مرغ این گفتم
عیان شد که چرا آدم گنجینه دارم	درین و در که ناقل کاز و ششم
چگونه طوف گفتم در مضای عالم	چو در سراج ترکیت بنده ششم
مر که مظهر حورست مکن و ماوا	چرا بکوی خراباتیان بود و ششم
اگر ز غن و دم بوی شوق می آید	عجب ما که کم در و احوی ششم
بطراز پیر من ز کشتن مین چوین	اگر سوز داشت نهانی درون پر ششم

چو مستی خاطر بر پیش او بود	اگر با وجود تو گشت و گشت گفتم
----------------------------	-------------------------------

ایضا

چو سال زنت پیش که من گنجینه دارم	اگر نماند ویر معان گنجینه دارم
مر که زین عافیت پر پی ووش	سا غنیتی نشد زنی صاف ششم
ازین شاه دولت ندان پاکار	پوسته چه بر صطفا بود و ششم
دشان من در و گشتی طن مین	کاکا و گشت خرقه ولی پاکار
شبه زوت و دشمن بابت از چوین	اگر نیاورد و پیراه و پیراه ششم
حیثیت بلبل چوین الکون مین	با این لسان غلب که نامش چوین
آب هوای غار عجب نخل پرور	کوهر کی غنیه ازین خاک بر ششم
توران شه نجسته که در من برید	شدت مواجب و طوق کرد و ششم
عاطف بر خرقه قدح باکی ششم	در بزم شاه برده کار کت بر ششم

و

چرا اند و غنیم و یار خود با ششم	چرا تنگ گشت پای شیر باز و ششم
غم غری و غربت چو بر نمی آید	بشهر خود روم و شهر بایر خود با ششم



زخمان سرار پود وصال شوم	دیده کان خداوند کار خود با شوم
چو کار عمر نه پاست نایب این اول	که روز و آینه شش بخار خود با شوم
همیشه پیش من عاشقی و زندگانی	و اگر پیشم در مشغول کار خود با شوم
ز دست بخت که انوار بکار بمان	که مگر بود بکلمه از دوا خود با شوم
که که لطف از دل ره نمون شود و ما	و اگر نه با بایده ساز خود با شوم

ایضا

خیال روی تو چون بکند زو بکنم	دل از پی نظر آید بسوی روزگار شوم
پاکه لعل و کمر و شاد زلفت تم	بسیج خانه دل یکیشم مخیر شوم
سرای کیمیه گفت منبری می بینم	منم ز عالم و این گونه عین شوم
نمخت روز که دیدم رخ تو بخت	که که بر سپ خنلی خون و کبر شوم
سحر شکر روانم سحر خرابی و	آرد نه خون بکدی گرفت این شوم
سوی مژده وصل بود سحر مهر و	برایه ما و بنیاد هم چراغ روشن شوم
مردمی که دل در بوند حافظ را	مزن بنواک و له نور مردم شوم

و

نقوی به معنان دارم و لبت قیم	که راست می بخاک زاری شوم
پاک خواهم زین این دلق ریاضی کنم	روح را صفت با نفس عادت الیم
تا که در غدا شاد لب جان من بین	سالها تا شده ام بر در میخانه شوم
کوشش بدست و برین من ای بار خست	ای نسیم سحری مایه و شش عذیم
میدان سال اگر بوی تو بر پاک و	سر زار و کلمه قصص غنایم
دلبر از ما بعد امید پیست و دل اول	که زوم صبح مدو باید و انجانیم
نگار بود خود ایدل زوری و بکر کن	در عاشق نشو و به جدا و ای کیم
که هر مغرور انداز که با جو و بر	که نصیب و کراست نصیب زروم
وام نعت کلمه یار شود لطف ای	ورنه آدم نیر و نرد و شیطانی شوم
حافظا ایسم قدرت نیت چه سحر باش	چه از دولت لطف سخن و ای کیم

ایضا

عقبازی و جوانی شراب لعل فاک	مجلس انس و حریف دم و شربت شام
ساقی سکرده مان و مطرب شراب سخن	منشین نیک که وار و دیدیم نیکام
شادی از لطف و با یکی رشک لب	بگری در من و جوانی غیرت ماه تمام



بزمکای ولسان چن قصه فروز	گلشنی پر انمش چون روضه دار <sup>السلام</sup>
صفت شینان نیکو راه و مشکاران	دوستداران صاحب اسیر در میان <sup>دستکار</sup>
باد و گل یک تیغ تر خوشنوار یک	نعلی از اعلی مکار و نعلی از پای نظام
نغمه ساقی سماعی خود او خسته تیغ	زلف عیان از بر لبی صید کس در دام
کمه دانی بد که چون قاطع شیرین	بخش آن نور جهان فروز چون جانی قوام
مر که این صحبت بخوبی خوشه ای <sup>سیاه</sup>	و آنکه این عشرت نخواهد زندگی <sup>و حیا</sup>

ایضا

مر جلی بر فرستنی فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر بایر کج راه کدام
یار بس این قافله را طاعت از آن <sup>تقدیر</sup>	که از دهنم به ام آمد و مشوق <sup>بکام</sup>
ماجرای من و معشوق مرا پایان <sup>منت</sup>	مر چه آغازند اردن به پیر و کجایم
زلف و دل از چو زمار <sup>فرمان</sup>	بروای خواج که شد بر تن با حق حرام
مرغ روحم که میزد و ز سر سرده <sup>صنیر</sup>	عاقبت دانه خالی تو گلشن <sup>دوام</sup>
کل ز حد برد و تنم بکرم <sup>رنج نای</sup>	سرونی مار و ز خوش <sup>خدا نیرام</sup>
چشم خونبار مرا خواب <sup>در خواب</sup>	من نه نقیل و ای و نف <sup>کیف نیام</sup>

تو ترخم گمنی بر من منقلب <sup>کنم</sup>	واک و عواک و امانت <sup>تکلیف</sup>
حافظه اریسل با روی تو دار <sup>کیش</sup>	جای در گوشه خراب که <sup>ای کجایم</sup>

ایضا

مر چه پر دخته دل و ناتوان <sup>شدم</sup>	مر که بایر روی تو کردم <sup>جوان شدم</sup>
شکر نه که مر چه طلب کردم <sup>از خدا</sup>	بر نهتای تمت خود کمر <sup>ان شدم</sup>
در شاه راه دولت سر به <sup>تخت</sup>	با جام می بکام دل <sup>دوستان شدم</sup>
ای کلج این دولت بجز <sup>که من</sup>	در سیاه تو طیل باغ <sup>جنان شدم</sup>
از آن زمان که شسته <sup>بمن</sup>	ایمن ز شرفش <sup>آخر زمان شدم</sup>
اول ز صوت و حرف <sup>وجود</sup>	در کتب غم تو چنین <sup>خرد و دان شدم</sup>
آن روز بر دلم <sup>معنی</sup>	که ز ناسکمان <sup>در که</sup>
قسمت حواله <sup>بخرافات می کند</sup>	چند آنکه <sup>سچین</sup>
من پر سال و ماه <sup>نیم</sup>	از من <sup>چو عمر</sup>

دو شتم نوید و ادعایت <sup>که حافظه</sup>	
باز که من <sup>بعز و کما</sup>	ت <sup>جوان شدم</sup>



بشیری به سلامت حیات آیدم	لله حمد معترف غایت النعم
ان خوشتر کی بست که این فتح داد	تا جان فشانم شو پروسیم در قدم
در بارگشت شاه ازین طرز گزید	آنکس خصم تو سپهر پرچم
چنان سکن بر اینه کرد و سکن حال	ان العود عند ملک النبی تم
می جبت رخسار امل رحمتی ولی	جز دیده اش معاینه چری نداد
در نیل غم فاده سپهرش بطیر کف	الان قد مدت ما یفیع الذم
ساتی پاکه موسم عیش و وقت کمال	پیش آرو جام و هیچ غم ز غم نشینم
نشنو ز جام مایه که این ال غم	بسیار گشت شور چون کعبه دژم
حافظ تو ملک جرم مطلب خاموش	کین بود قول میل پستان سحریم

ایضا

کرازین منزل غربت بسوی خانه	و کراخا که روم عاقل فرزانم روم
زین سفر که بسلامت بطن یارم	تذکره دم که هم از راه میخانه روم
تا بگویم که چه کنم نه ازین سیر	رو در میگرد پا بر لب و سپاه روم
آشنایان ره عشق اگر م خون بخور	تا کسم که بشکایت بر پیکانه روم

بعد ازین دست من رافت چو زخم	چند و چند ازین کام دل لوانه روم
که بر پشم خم ابروی چو خرابت باز	سعد و شکر کم زور پی شکرانه روم
نرم اندم که چو حافظ به تماشای دل	سرخوش از میکرده مایه وقت بکاش

ایضا

ختم آن روز که زین منزل ویران بودم	راحت جان طایم ز پی جهان بودم
که چه دانم که می پایی بر و راف بودم	من بوی خوش آن زلف پریشان بودم
چون صبا با دل سپار و تن بی طاقت	سوار ادری ان سپهر زمان بودم
دل از خوشی رندان سکندر گشت	رخت بر بندم تو ملک سلیمان بودم
آزایه ترا چه غم حال کرا بیا رانست	پایه سیان مدوی تا خوش تابان بودم
در ره او چو قلم که بر سرم باید رفت	با دل زخم که شمع دین کربان بودم
تذکره دم که زین غم سیر اید روی	تا در میکرده شان و در لمان بودم
به اوداری او در سنت قصه کمان	تا ب چشمه غریب و شبان بودم

در چو حافظ بزم ره ز پیکان پیکان
سره که کینه آصف و دوران بودم



مژده وصل تو کو کز سر جان خیرم	خایر قد سپم و از دام جان خیرم
بولای تو که کز بنده خوشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان خیرم
یارب از ابروایت بران بار	پشتر تا نگه جو کردی ز میان خیرم
بر سر تربت ثانی و طرب نشین	تا یویت زلفه رقص کنی بر خیرم
بهر دو بالای ای بت شیرین	کز سر جان جهان دست نشان خیرم
کرچه پر م تو شبی شک در انجم	تا سحر که ز کنارت تو جان خیرم
	که چو حافظ ز سر جان خیرم

و

پاک گل راوشانیم و بی دریاغیم	فلک را سقف بسکایم و بی طغیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عیان	مری ساقی بهم تا زیم و بیاییم
شراب اغوا بی را کلاب اندریم	نسیم عطر که از آشک و محسوسیم
چو در دست و در خوشن طربیم	کردت افشانیم و پاکو باقیم
صبا خاکه وجود ما بجان لعلیم	بود کمان شاه خو باز اطر و نظریم
کجی از عقل میاید که طاماشیم	پاکین بود بسیار آب و داییم

بشت عدن اگر خواهی پیام ما	که از پای خمت سرخوشی کو
نخن زانی و خوشنوی نمی و زند	پا حافظ که ما تو در ایشتریم

ای

خیر تا از در میان کشادی بسیم	برده دوست یسینم و مرادی چیم
زاد را و خرم وصال نه ایریم	بکده ای ز در مصطفی شادی چیم
اشک آلوده کرد چو روانت ملی	بر سالت سویی جان پاک منادی چیم
لذت و انغم غمت بر دل ما دهریم	اگر از جو رخم عشق تو دادی چیم
شطه خال تو بر اوج بصر شو ان زو	مرا از مردک دیده دادی چیم
عشو از لب شیرین دلا ای جان	بکده خنده بت کنت مرا دی چیم
چون منت را شوان نیت کرد دانا	ما میای غمت خاطر شادی چیم
تا بود نسخه عطری دل سپودا	از خط غایب سائی تو سوادی چیم
بر در رسد تا چه شیشی خط	خیر تا از در میان کشادی چیم

و

خیر تا از در میان کشادی چیم	دشمن رزق به باز ارفاقت بریم
-----------------------------	-----------------------------



تا همه خلوتان جام بوی کینه	خشب صبی بد پر مناجات بریم
ورند در ده ماعار طاعت کرد	از کشتن نبدان بکافات بریم
شرمان باد ریشیه الو و جویا	ربانین فصل و کرم نام کرامات بریم
نشد وقت از شناسد دل و کار می کند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
شب سپارد ازین صفت قمرین خیر	تا بهیانه پناه از نه افات بریم
دو چاهان فنا کم شدن از نا چند	رو پر پیچیم مگر پی مجبات بریم
با تو آن عهد که در وادی امین تیم	چو موسی از بنی کوی میقات بریم
کوس ناموس تو از لنگره خوشینیم	علم عشق تو بر بام نموات بریم
نکاح کوی تو بجزای قیامت خودا	همه برفق سر از بر معات بریم
حافظ آب زخ خود بر در سر سلیه ز	حاجت ای که بر قاضی حاجات بریم

اینکه

عمریت تا بر اه غمش رو نهادیم	روی و ربای خلق یکدیگر بیاوریم
ناموس خند پال اجداد کنیم	در راه جام و ساقی نه رو نهادیم
هم جانی با دو نرکن جادو سپردیم	هم دل بدان دو سپیل نه نهادیم

شماره دوم

شماره اولیم بر جهان بر دل	دین کار و بار پسته یکسو نهادیم
تا نهر چشم بایر چو بارانی کف سکو کا	بنیاد و برگر شمشاد و منساوریم
دو گوشه امید چو طفت دکان ما	چشم طلب در این خم ابرو نهادیم
بنیاد ترکش سپرد و ای رخسار	چون نقش بر سحر زانو نهادیم
ما یک عاقبت نه بشکر کردیم	تا تحت سلطنت نیار و نهادیم
جاقه بغیر کوشش ما نه عقل و سوش	از هر یار پس سلسله نیو نهادیم

اینکه

باقی نماند دل از تو دایم	هم از عشق و هم نفس جام باوریم
بر نایسی کان طاعت کشیدمانه	تا که رخ و زار روی جانان کشاوریم
ای کل تو دو شمع صنوبری شد	تا آن شعاعی تقیم که با چراغ راوریم
پیر نغان ز تو به ما کر طول شد	و با دوه صاف کن که بعد از اویم
چون لاله پند قدح و میا کن	این داغ من که بر دل خونین اویم
که از تو میرود و ندوی دیل	ایضا ف می بینیم که از ره قیادیم
که در حق که نا قط این همه رنگ خیال	شش خط چین که سماج ساوریم



ما در سرور سپهر میانه نهادیم	محول و غافل در خانه نهادیم
در حرم صندرها عاقل زندانش	این فراغ که میندول دیوانه نهادیم
سلطان ازل کج غم عشق عباد	نازوی بدین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین پیشین نامق توان بود	بنیادش ازین شیوه پستان نهادیم
در دل مدغم ره پس ازین پستان	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن نوبه که زاهد زینت داشت	از روی صفا لب نیاپناه نهادیم
المنت قد که چه مایه دل و دین بود	از آنکه خرد پرور زان به نهادیم
چون میرود این کشتی که شکر آید	جان در پسران که سر میگردانید
قانع خیالی ز تو بودیم و چو قط	یازب چه که اجمعت و پیکانیدیم

ایضا

ما برین دین پی حشمت و جاه آیدیم	از نه حادثه اینجا پناه آیدیم
ره زو منزل غیثیم و در سپهر قدیم	تا با قیام و حود این همه راه آیدیم
سیر خط تو دیدیم ز تبتان	به طلبکاران مگر کما آیدیم
با خنجر که شد خازن ارواح این	کبدانی به در خانه شاه آیدیم

لشکر حکم تو ای کشتی فوق کجاست	که درین بحر کرم غرق کنی و آیدیم
آب روی رود ای بحر کشتی	که به بیان عشق ناپسند آیدیم
ما فیض این جزو شمشیر پنهان	از پی قافله با تشنه آیدیم

ایضا

ما کویم بدو میان نایب کیم	خانه خود سیه و دلق حواری کیم
عجب در ویش تو انکار کیم و من است	سکار به مصلحت است که طاعت کیم
خوش بر اینم جهان نظیر آید	فکر اسپ به دین معنی کیم
رقم مغضبه بر دفتر دانش ترغیم	سرق باوق مقبده و خلق کیم
زبده ارمغ من ارباده کیم	تغاش می صاف تروقی کیم
آسمان کشتی ارباب بهر کیم	کیمه آن به کجورین بحر طاق کیم
سر بدی کنت مسودی و فری کیم	کو تو خوش باشی ماکوسن با حق کیم
ما خط ابرختم خاک کنت بکیر کیم	در تکی کنت سخن با جلال کیم

و

برایم شبنم است و غایت کیم	غم هجران ترا چاره ز جایی کیم
---------------------------	------------------------------



دل چار شد از دست رفیقان می	تا پیش بر آید و بدو نمی
آنکه بی جرم ز نچد و بدینم	بازش آید خدا که صفای
مدد از خاطر زندان طلب ای	کار صفت مبارک که خدای
در ده نفس گزینانه بایکده بود	تیر آبی کشایم و غزایی
خست شدی طرب را و خرابات	آرد آن آب سوانش و نای
سایر طایر کم حوصله کاری	طلب سایه میون نمای
دلم از پرده شد حلقه خوش	تا بقول و غزلش ساز و نای

ایضا

ما زیار ان چشم باری دایم	خود غلط بود آنچه ما پندیم
تا درخت دوستی کی برده	حالیستیم و بختی گشتیم
بگفتارفت و شکایت کرد	حایت درت فرو گشتیم
گفت تو که این درویشان	و تو با تو با چرا داشتیم
میوه چست نریبند و داشت	ما ندانستیم و صلح گشتیم
بگفت چست نمود شده لغز	ما دقت بر و بگشتیم

گفت خود وادی به این فضا  
ما محصل بر کنی بگشتیم

ایضا

بگذر تا با شرع منجا یک بندیم	که نبرد جرمه همه محتاج این
روز نخست چون مژدی زویم خفت	شرط آن بود که جزو این شویم
حالی که تحت بند ویم میزد و میاد	که غم خویم خوش بود و بخت
تا تو که دست دیگر او توانی	در خون نشسته چو یاقوت
و اعط کن بصفحت شود یک کمان	با خاک کوی دوست بفرود
چون صوفیان بحالت ترصدت	ما تیرسم بقصد دوستی
از جرعه تو خاک زمین در واصل	چرا که ما که شپش از خاک
زان پیشتر که عسبر گزینا یکد	بگذر تا مقابل روی تو بگذریم
ما قضا چو به بگذر و کلان	با خاک استانه این در بریم

و

صلح از ما چه منوچی که متاخر	بدور ز کس متنت سلامت
و نیجانه ام بکشایم هیچ از خانه	کرت با در کند و زنی



این از چشم ترا می ساقی خرابی ایدم	بلایی که چش آبید تراش بر حاکم
قدت که چشم شاد و بخت یار	که این نسبت چاکر ویم و این کیم
که بر من نیشی شامی حزی	بناظر و این معنی که در نیت کاکم
بگر چون فام خون گشت و گم نیش	بدرای آنکه باز نیش نیش از چنگ کیم
تراش کشی ای با طاولی باید دور	ز مدعی کل کویی حکایت با صبا

ایضا

در ستان وقت کل که بشیر کیم	سین بر معانت بجان بشیر
نیت در کس کرم و دوف طرب میکند	چاپ و است که بجا ده بی جزویم
خوش بوانست فرج نیشند یا بخت	ناز نیش که برویش می کلکون نشیم
ارغنون ساز ملک روزن بل	چون این قصه تسلیم و چراغ و شیم
کل بخوش که دوازمی بر دیش	لاجرم تراش در مان و پست کیم
می کشیم از قدح مایه شرب بوم	چشم پر دور که بی مطرب و می کشیم

حافظ این را غیب با که توان کنی که ما  
بلبلانیم که در سوپنم کل نایبیم

صوفی پاکه خرقه با کوب کیم	وین نقش برق را خط سلطان کیم
بدر فوج صومعه و زوجه کیم	دلق و بایاب خرابات کیم
میرون جیم سرخوش و از بزم مدعی	خار کیم مایه و شاه در کیم
کام از جان بران که دست بر آورد	کوی سپرد و خم جوکان کیم
کوبشده زار و بی او با چاه	روزی که رخت جان بجان کیم
فردا اگر نه روضه رضوان بماند	غمان ز غم و خور ز بخت کیم
حافظ نه مدت چمن را فدا	پای از بیکیم خوش چراش کیم

ایضا

بارها کشیدم و بار دیگر میگویم	که من کم شده این ره نه بخونی بوم
در پس این طوطی ضمیمه داشت	آنچه است و ازل گفت بگو میگویم
من اگر خرم در کل چمن را نیست	که بدان دست که می پروردم میگویم
دوستان عیب من بدل شید میکند	کو سری دارم و صاحب نظری بگویم
رپه مایه لوق قمع می کلکون	کشم عیب که روز نک را می گویم
ریه و خنق و شاق و جان کیم	نی سراییم شب و وقت بحر میگویم



ما ظلمت که خاک در میان بودی	کمن عیب جزو شکست من میوم
-----------------------------	--------------------------

ایضا

سرمه شست و یانک با من میوم	که من نیم حیات ابرپا لای میوم
عروس زده بوجه خارشین	مرید خرقه دروی کیشان خوشیوم
کرم نه پر معان در بر وی کشت	که ام در بر نم چاره ایک با جوم
کمن درین چشم سر ریش خودی	چنانکه بر پوشم می دینم میوم
تو خانه و در ابات دیبا	خدا که او که هر جا که است با اوم
ز شوق ز کس پست بلند بالایی	چو لاله با فتح افتاده بر لب جوم
شده زمانه به شکستی و ابروی دو	کشید در خم چو چکان خوشیوم
غبار خاک طلب کیمیای بدروز	نظام دولت این خاک غبر میوم
سپاه می که بقوی حاقط از دل پاک	نهار رزق بغض قدح فرو میوم

و

کر چه از آتش دل چمن می در جوم	مهر بر لب زده خون میوم و غام
مستجاب است نظر در رخ جانان	تو مرا من که دیدی کار میوم

من کی آموخه شوم از غم دل چوم	مزدوی زلف بتی خانه کند کوم
حاش الله که نیم معقد طاعت خویش	این قدر مست که که که قدی میوم
منت امید می که علی رغم عذو جزا	فیض غنوش تند بار کنه بر دوشم
خود پوششی من از غایت دی ایتی	برده بر سر صد عیب نهان میوم
پدرم روضه جفت مدو کندم نغز	من چو باغ حبان ایچی نغز شوم
من چو خوانم که تو شوم غبار از او	چه کنم از سخن پر معان میوم
کرا این دست زنده مطرب مجلس عشق	شعر حافظی در وقت سما میوم

ایضا

کرا من از سر نشد معیان اندیشم	شیوه مستی و رندی مرود میوم
ز پند زندان نو آموخته را می پست	مر کج بد نام جهانم چه صلاح میوم
ز بخت شمشیر من از خون دل مرگ	تا بداند که قربان تو کجا میوم
شاه شوریده سران خوان من بسیار	زانکه در کم خردی از همه عالم میوم
غفارت بنما و بکنه ز بخت	تا بدانی که درین خرقه چندان میوم
شعر خنبار من ای ملو و بار میخوبان	کز مرغان سپهر برک جان میوم



دامن از رسته خون دل در چشم	که اثر در تو رسد که حسدش بشنم
من اگر باده خورم ورنه بکار کنم	حافظ را از خودم عارف و خوشم

ایضا

بازای ساقیا که سواخواه خدتم	شایسته کی بود عاقلوی دلم
ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ	پروان شدن نمای زلفیات حیرتم
مرچید غرق بحر کنا هم صحبت	تا آشنای عشق شدم ز اهل برستم
عظیم کن بر بندگی و بدنامی ای	کین بود بر نوشت ز دیوان فطرم
می خور که عاشقی یکسبب آقا	این هوس است رسید ز نیروان چشم
من که وطن سفر نکندم بهر جوی	در عشق و دیدن تو سوا غایبم
دورم بقدرت اورد و دولت ناپا	لیکن باین دل رقیبان خستم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف	ای خضر فی خجسته در دهر بهستم
کردم زنی ز طره مشکین کجای	لکری کن ای جبار کائنات غمتم
در ابروی تو تیر نظر تابکوشش	آورده و کشیده و موقوف خستم
حافظ به چشم چشم تو خواهر سپهر جان	در این خیالم ارباب بدعت خستم

بنیر ازین کجاست بدین و این از چشم	سپا گو که به عشق و طرف برستم
الموج چه خرم من عمرم غمسم تو دایم	نخاک پای غزیت که غمگستم
چو زده که چه حیرم بدین و این عشق	که در سوا ی رن چو ن مبرم چشم
پارامه که عمریت نامن ازین	کنج عافیت از بر عین شستم
اگر زدم دم تیسرای بضیحت کوی	نخاک منکین چرا که من ستم
چگونه سوز خجالت بر آورم بر دود	که خدمتی پس از بر یاد از بستم
بسوخت حافظ و آن یزدان و آن اهل	که مرهمی بر ستم چو خاطر شستم

و

دوش سپاری چشم تو بر دارم	لیکن از لطف نظر صورت جانم
عشق من با خط مشکین تو ابروی	ویر کاست کرین جام پناکم
عافیت چشم مدار از من میخانه شین	که دم از ندمت رندان دایم نامم
دیده عشق از آن سویی فانی خط	تا نگویی که چو عمرم تیر اندر ستم
بوسه بر درج عقیق تو خلعت مرا	که با منو پس ز جفا مهر و وفا
بعد ازینم چه غم از ترس که اندازم	چون محبوب کان بروی خودم



زینت دانش عاقله فلک برده	کرد غمخواری شمشاد بخت ششم
ضمیمه شکریم غارت که در دست	آه اگر عاقله شمشاد بخت ششم

### ایضا

مرج و دست از روی خوش منوی	مدوش چشم مست و منی صاف ششم
کشتی رست بر عهد از ان گفته بکوی	انگاره کویت که دو پناه ششم
در عاشقی که بر نیاست در روز	ایستاد و ام چو شمع و شمع ششم
من آدم بشستم اما درین سفر	جالی اسیر عشق جوانان ششم
بخت آمد و ده که کشتن منوی	کیسوی حور که گرفت از مهر ششم
شیر از معدن لب لعلت کان	من جوهر منی چشم ای را ششم
شریت پر کرشمه و حوران ششم	چیزیم غیبت و زنده سزاوار ششم
از بس که چشم مست درین شهر شید	تھا که می نمیزورم اکنون و شرم ششم
حافظه عوس طبع مرا جلوه از دست	آه پنهان دارم از آن آدمی ششم

### و شعر

خیال من تو در خوابگاه دیدم	صورت تو نگاری ندیدم و شدم
----------------------------	---------------------------

ایستاد ایام بود بندگی بر شدم	منوای سلطنت تو و خدمت تو شدم
کرد و بلبست هم غمان و شام	بگرد و سر و خرامان بلبست شدم
بر چه می نمودم تو بیا و روزگار	طبع به دور بلبست رخ کام شدم
سمنه چشم پیاه بود و روزگار	که من چو آسوی ویشی ز آبی شدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطره از کف شدم	ز لعل روح قزاقیت چه قطره از کف شدم
ز غمزه زبول ریشتم به تیر باک شدم	ز غمزه به بر کویت چه تیر باک شدم
ز کوی یار سپاری شدم غباری	که بوی خون دل پیش از آن شدم
چو غمزه بر سرم از کوی او شدم	که زود و بربول خونین بوی او شدم
نجاک پای تو بگو کند و نور وین شدم	که بی رخ تو فروغ از چراغ شدم

### ایضا

ویدی شبیل اشک و خواب شدم	تقش سپا و خط تو بر آب شدم
ایروئی یار در نظر و خرقه شدم	جامی سپا و گوشه حراب شدم
ویدی نگار در نظر جلوه شدم	در زور بوسه بر رخ متاب شدم
چشم تو بوی ساق و گوشه شدم	عالی چشم و گوشه زمین شدم



شش سال روی وقت سجده	بر کارگاه دین پنجاب میروم
مرغ فکر که سر شاخ طرب است	بازش ز طره تو منبراب میروم
ساقی بصوت این غم کاس سیر	می گفت این سرو و می ناب میروم
خوش بود وقت حافظ و خالیت	بر بام غره دولت اجانب میروم

لیضه

فاش میگویم وار کشته خود و نام	بنده عشقم وار سر و جهان از نام
طایر گلشن قدسم چه درم فراق	که درین داکمه حاد شده چون اقام
من ملک بودم و فردوسین حاتم	آدم آور و درین بر خیزاب المام
سایه بلونی و دلبونی و حور و لب	سوانی سر کوی تو برفت از نام
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت	یارب از ما در کیتی که طالع ز نام
تا شدم حلقه بکوش در میان عشق	مردم آمد یعنی از تو بمبار ک نام
میوز و خونم در ملک دیده مرا	که چرا دل بکیر کوشه مردم و نام
نیت در لوح و لم خرافت قامت	چه حکم حرف و کرمایند او است نام
پاک کن چمن جاقط سبز زلف را	وزنه این سیل و مادم سرو و نام

زلف بر باد و دمانی بر باد	باز بیا و مته ماتری بنیاد
رخ بر افروزد که فارغ شوم از کمر	قد بر افراز که ارباب و کخی از نام
شوره شد مشو تا شستم سر و کوه	باز شیرین نمائمانی سر و نام
می بخور ماه گران تا بخورم خون جگر	باید سر قوم کمن تا زوی از نام
زلف را حلقه کمن تا بکشی در بندم	طرد و آتاب دمانی بر باد
شمع مرجم مشوره لبونی مارا	زافم شو تا بدید طالع فرخ ز نام
رحم کن برین میکن بفریادم	نابخاک در آصف بر بند فریادم
حافظ از خور تو حاشا که ناله روی	من آمان روز که در بند تو آم از نام

ولعه

عاشق روی جوانی خوش تر خوانم	وز خدا شادی این غم بد جانم
عاشق در زند و نظر بایم و میگویم	تا بدانی که چندین هنر از دستم
سرم از خرقه آلوده خود بایم	که برو ما پد بصید شعبه و سپهرم
خوش بسوز از غمش اشج که آتش من	سم بدین کار میان سته و زانم
چنین حیرتم از دست بشه زلف را	در غم او و دوام آنچه از دل جان



همچو قاصد بحر امانت روم جا بید  
بوی که در برکت آن لبر نوحه ام

### ایضا

سایه بانی رویی بزم مذکر کنم	تا بقوی خدوب صبحی که کنم
در سپهر متزلزل غمناک چون در راه	قطع این مرحله با من سپهر کیم
از خفا آمد عادت بلبلت گام کند	کس حقیقت آزان از این پریشان کنم
سایه بر دل ریشم نکلن ای کج مراد	که من این خانه بسو دای تو در کنم
توبه کردم که یوسم لب ستان بکون	میکزدم لب که چرا کوشن یاد کنم
نفس ستیزی و مستی بدست من	آنچه سلطان ازل کنت بگو آن کردم
دارم از لطف ازل خست و در طبع	که چه در بانی منیاد و آن کردم
این که پیرانه سپهر صحت نوبت	اجر جبریت که در کلبه احزان کنم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون	مرچ کردم که در دولت و آن کنم
که بدویان غالی صدرش نیم چپ	سالها بندگی صاحب دیوان کنم

### و شعر

انکه پاپال جبار و چاک رادم  
خاک مینو بوم و عذر قدس خوام

من نه انم که یوراز تو بنالم تا	چاکر مقصد و بنده دولت خوام
بسته ام و خنم کیسوی تو است	آن مباد که کند دست طلب گیم
ز تو خاکم و در کوئی تو ام و وقت	رتسم ای دوست که با بی بر گیم
صوفی صوفی عالم قدیم لکین	عالمی و بی نهایت دولت گیم
پرمختیاده سحر جام جهان پسندم	و اندران آینه رخسار کرد آگام
با من راه نشین خیر و سوی مشکین	تا به پستی که در آن جلد چه حاجت گیم
ست بکشتی و از غلظت اندر نیو	آه اگر دامن حسن تیغ بکیر داسم
خوشم آمد که سحر سپهر و غاوری	با همه پاوشی بنیاد تراش گیم

### ایضا

در دم از ناریت و جهان بیزم	دل قدایی او شد و جان بیزم
این که میکشید آن بستر حسن	دلبرم این دارد و آن بیزم
مرد و عالم یک فروغ روی آو	کشت سدا و پنهان بیزم
تشان در پرده میکشیدم	کشته خوابد شه بیزم
خون باز کن پستان رحمت	ما بر زلف بریشان بیزم



اعتمادی نیست بر کار جهان	بگریز کردن کردان تیرم
مایه و انگه صفت خون ما	عنه را بشکست و پان تیرم
چون سر آمد دولت تشبیهی	کمز و ایام حیران تیرم
عاشق از قاضی هر تپه می پاید	بلند از بر غوی ویران تیرم
محتب داند که حافظه عادت	و آصف ملک میدان تیرم

ایضا

دیدار شد مینور و بوس و گنایم	از بخت شد و ارم و از نور کارم
ما عیب کس بر ندی و مستی نمی کشیم	لعل تیان خوشبخت و نمی خوشگوارم
ز ابر برو که طالع اگر طالع است	جامم به بت باشد و از بخت کارم
ای دل شاد و دمت محتب نمائند	از بی جباری ست و بت می کشیم
آن شد که چشم بد بکران بودی از زمین	ضم از میان رفت و شرک از کینم
خاطر به بت تفرقه داد و از بریر	مجموعه تجاوه و صراحی پیارم
هر جا کجای عشق فشان و خورشید	تا خاک لعل کون شود و شکارم
چون کجای است جلد سویی تو زین	ای افتاب سایه ز ما بردارم

چون آب روی لاله و گل فغیر نیست	ای بر لطف بر من غایب نیست
نقطه ای زلف تو شد از دهان تیرم	وزامشافت آست چو آید تیرم
بر مان ملک دین که دست و زار	ایام کل من شده و پیاپی تیرم
بر مایه رای انور او آسمان صبح	جان میکند و از او کواکب تیرم
کوی زمین بود و چو کائنات	وین بر کشید و کجی صیاد تیرم
قوم سبک عنان تو در جنبش آورد	وین مایه و ارم که عالی تیرم
تا از پنجه فلک و طول دوراوت	تبدیل سال و ماه و حران تیرم
غالی نیاید کجای طالت ز سرور	وز ساقیان سر و قد کلعدار تیرم

ایضا

بوزاخر نیاید و جلال بر ابرم	یعنی غلام شام و سوخت و خورم
ساقی پاکه از مدح و جنت کار باز	کافی که خواستم ز خدا شد پیوستم
راحم فرزند بوضعت زلال خضر کن	از جاده شاه جرد کس که تیرم
بای بود من که بشادی روی	هر ایزد سرورای جوانیت تیرم
شاپان از بوسه رسام سر فصل	ملوک این بنام و مسکن این تیرم



من جگر خورش بزم تو بودم سال	کی ترک آب حوز بکن طبعم نوکرم
وز بادت نمی شود از بند این	از کله کمال و لیلی پاورم
کر بر کنم دل از تو بودم از تو	آن مهر که من کنم این کی بایم
مقصود برین منظر غارت نیست جزین	
وز این خجسته روز بر اعدا منظر هم	
عادت من همه با عشق شاه بود	وز شاه راه عسبر برین حدیدم
پایل و پیری نه دارم این طرف و آن	غیر از هوای مهر کسین و درم
شایین صفت چو طعمه شدیم در	کی باشد اتعانت بیده کبوترم
شرم من طبع تو صد ملک و ملک	کوئی کتینت ز زبان سخن درم
بر کشتی اگر کشتی هم چو در	فی عشق سر بود و نه مهر سپرم
با شیر اثر فلکم و اوری سست	انصاف شاه بود و درین قصه دارم
مستی بایب که وقت وضع بند	من بنال حوز و مهر و ابات پرورم
شکر خد که با درین اوج مبارک	طاوس غش می شود و صیت سپرم
نام زکار خانه عشق می محو بود	کر فرجت تو بود عشق دیگرم

مقصود ازین منظر بار بار میرسد	فی جبهه می فروشم و فی عشقم
قلب الاسب بضیده و لم حمله کردن	کر لا عزم و کر نه شک و خفتنم
کر و ن کو کر و نطسم ریایام شاه	من خود چرا چندین بکنم از که گنم
ای شاه شیر کر که کم کرده ارسو	و سایه تو ملک فراغت میبدم
ای شاقان روی تو از ده پشته	من کی رسم و جتن و کز زنت گنم
بنامین که منکر چرخ کویت	تا دیده ام بکر لک غیرت بر آورم
بر من فتا و سایه خورشید سلطنت	و اکنون فراغت ز غم زیدم
و	
کر چه مابند کان پا سپرم	پا و شایان ملک صبحکیم
کج در اسپتین بکیه تهر	جام کتی نانی خاک سپرم
موشا رخصت و دست غور	بجز تو حید و غوغا و گنیم
شاه بخت اگر کر شکست	بشش اینده رخ جویم
شاه پندار بخت را بر شب	ما نمکبان اسپر و کلیم
کو غنیمت شاه بخت ما	کو تو در خواب و باریه میم



شاه مضور واقفت که ما	روی تمت بهر کجا که سپیم
دشمنان از خون کفن سپیم	دوستان از آبهای مستی و بیم
زک ترویر پیش ما بنود	شیر بهر خیم و انمی سپیم
وام حافظ ملک بازو بستند	کرده با عتبات و با کوسیم

**ایضا**

با با بلند عشق کشتش با زمین	که تا که در قصه زنده در از من
دیدنی دلا که از سپیدی وز علم	با من جگر و دیده مشوقه با من
از آب دیده بر سر آتش شام	کوفتش کرد در دست آفتاب من
کشم بدین نرق سوشم شمشق	غبار بود اشک و عیان کرد این
شبی بر آب میزنم از گریه کباب	تا کی شود قرین حقیقت جان من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد	مخواب از روی تو حضور نما من
یارب کی آن نه بانو ز کرب سپیم	کرد و نهاده کرمش کار پیر من
مست یار و یار و حریفان نمیکنند	ز کشتن خیر پاتی میکنن ز کرب
بر خود و شمع فند و زمان که میکنم	تا با تو پندل چه کند سوز و نار من

زاد چو از ناز تو کار می سپیم	هم تنی شبانه و سوز و گداز
حافظ بخت سونت بگو با لب این	با شاه دوست پرور و دشمن کد این

**ایضا**

چون شوم خاک ریش او من بپایان	در بگویم دل ببردان رو بگردان
عاریت نکین بر کسی غایب محو کل	در بگویم باز بوشان باز بپایان
کز خوشمیش میمیرم بر غم چه و چه	در بر خیم خاطر نازک بر بختان
او بخونم نشسته من بر لبش تا چون	کام بستانم از ویاد او سپاس من
دیدم را که گفتم که آخر کایه سر من	گفت میخوام بر تاج دوی خون من
درستان جان و دم از بهر و با من	کو چرخ می خنجر چون بازی ما من
کرچه فرما هم تلخی جان برایت	بس کایه های شیرین بازی ما من
نختم کن حافظ که گزینان در	عشق در سر کوشه افشانه را من

**و**

چو کمال مردم یوت با من	کنم چاک اگر پان تابد
تفت را و دیگر کوی کربان	چوستان با بهر ابدیت



من از دست غفلت بکجا برم	ولی دل را تو آسان بروی این
بقول دشمنان بر کسی از دست	که در و بچکن با دست دشمن
کن کن سپیده ام آه بکسوز	بر آید سپه خود و از راه زن
نفت در جابه چون در جام	دلت در سینه چون در سیم
سارای شمع اشک از دیدن	که شد سوز دلت بر خلق روشن
دل را شکن و دریا بیا	که دارد با سز زلف تو میکن
خود دل در زلف تو بست حافظ	به فیان کار او در پانگین

ایضا

دانی که چیت دولت بیدار دیدن	در کوی او که دانی بر سندی گزین
از جان طمع بریدن آسان بودین	از دوستان جانی بشکل آن برین
خدا هم شدن میثاق چون عجب بادل	و آنجا به نیکامی سپهری برین
که چون نسیم با گل از شمع تن	که سر عشق از میلدان شین
بوسیدن لب بایر اول ز دست مکر	کجا خرد لول کردی از دست و گزین
فرصت شمار بخت گزاین و تامل	چون بگذریم و بگریه توان بهم بدین

کمی

کوی رفت مایه از شاه مشهور	بایر باد پیش آور و روشن
---------------------------	-------------------------

ایضا

منم که شردم بوشق و زین	منم که دید و نیل او دام بید
و خاکینم و طاعت کشم و خوش بشم	که در سرعیت ما کافرت بخند
به پر میکده گشتم که پست راه بخت	خجاست جامی و کلت عیت شدن
را و ما ز قاشای بنی وانی بخت	به دست مردم چشم از زهر تو بکین
بمی پرستی از آن شمش و در بخت	که تا خراب کنم نش خود پرستین
بر حمت سز زلف تو و التیم میکن	کسش چون بود از آن سرچو و کین
ز خط بایر چا سوز صبر با رخ خوب	که کرد عارض خویان خوش کردین
روان بیکت فولیم تا خت زین	که در خطابی عمان و اوجیت شین
بوس خراب معشوق بام فی حظه	که دست ز پد فروشان خطا بوش

و

خوشتر از قدری و جام چه خواهد بودن	تا به چشم که نه انجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان عود که آیام نما	که ز دل باش و نه آیام چه خواهد بودن



مرغ کم حوصله را کو غم خود خورگه	رحم انکس که منده ام چه خواهد بودن
باد و خور غم موز و پند تعلقه فی نش	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
پیر میانه چه خوش خواند معانی ش	از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان بر که شود شکا	دانی آخر که نیا کام چه خواهد بودن
بر دم از ره سر خا قطره و خنک	تا بجزای من بد نام چه خواهد بودن

اینگاه

کرشته کن و نابا را سحری شکین	بغیر ز وقت ناموس پادشکین
بیاد و ده سر و دست را غمی مینی	کما که کوشش با من و دلبر شکین
بزلت کوی که پامن سر کشی بکدار	بنیزه کوی که قلب تسکری شکین
بزون خرام و دیر کوی خوبی از کس	نیز ای حوزیده زوق پری شکین
با سبایان نظر شیر افتاب بگیر	با برویان و دوتا قوس شتری شکین
چه طر سالی شود زلف سبیل از بزم	تو قیمتش به زلف غیری شکین

چه عذیب فصاحت فرو شده ای	
توز و تشن سخن کشتن در شکین	

ای روی ماه طسند تو نو بهار حسن	خال و خط تو مگر کز لطف و مدار حسن
در چشم پر خا تو پنهان فنون حسن	در زلف پیر از تو پید اقرار حسن
نامی یافت چه تو از برج یکوی	سرو می نجات چون قدت از چوید
خرم شد از طاعت تو عهد دلبری	خرم شد از نصافت تو روزگار حسن
از دایم زلف و دانه خال تو جهان	یکم غم دل نمائند نکشته کار حسن
دایم لطیف طبع فلک آریان	می رود ز بنا ز ترا در کنی کار حسن
کرد لب تبشیر از آن باز و دوست	کتاب حیات می خور و از چوید حسن
حافظ بصبح و شام خا پاد افلا	یک لحظه وصل دوست از آن کجلا

اینگاه

ای نور چشم من نغمی کشتن	چون ساقوت بدت بنوشان و کشتن
پیران سخن ز بخت به کوی کجاست	بان ای پسر که پیر شوی نه کشتن
بر سو شمند سلسله تها و دوست عشق	خواهی که زلف یا شمشیر ترک شستن
تسلی و خرقه لذت مستی نبشت	سمت درین عل طلب از می فروشتن
و دوستان مضایقه در عمر اول	صد جان فدای با یضیت نبشتن



در راه عشق و نوسه ابرین	مشدا بر کوشش دل و سپاه و غیرین
یک نوا بسته ساز طرب نوا	ای چنگ مال بر کش وی دف نوا
ساقی که بامت از می صافی می	پیشم غمایتی بمن در نوشی کن
سر مست در قیای در آستان چرخ	یکبوسه تر حلقه شمشیر تو کن

ایضا

ز در راه پستان ما بنور کن	جراغ مجلس روحایان سعادت کن
پیشم و ابروی جانان سپرد ارم کن	در اوراد و تماشای طاق و قشقر کن
ز خاک مجلس ما ای نیم بخت	بیر شامه بزد و پس عو مجر کن
سازده شب بجز آن نمی تواند بود	پا و خوک خورشید را منور کن
فصول تشککایت بسی کند ساقی	تو کار خود را از دست می نبا کن
در ز فیه حکایت کند که می خورید	پاله پیشش کو و مانع را ترک کن
طبع بقدر وصال حست ما بنود	عوالیتم بدان لعل چو شکر کن
ب پاله یوس انکلی پستان	بدین دقیقه و مانع خرد و سب کن
حرش پاهان چمن زیر دست خندان	کرشمه بر سپین و جلوه بر صنوبر کن

پس از عزیمت شاه و عشق مدیون	ز کار پاک کنی شعر حلقه از بر کن
-----------------------------	---------------------------------

ایضا

کجگر کن راز منبیا شمسین نتاب کن	و انکه نقاب در کش و نام تو کن
بنشان عشق ز چهره و طالع مانع	حرف شیشای و ده با پر کن
بکجا بشود ز کس بی خوابت	وز رنگ چشم ز کس رعایا کن
ایام گل چو غم زرق شتاب کرد	ساقی بدور ما ده گلگون شتاب کن
بوی توبه بشود زلفت نگار گیر	بنگر بربک لاله و غم شراب کن
ز آنجا که رسم و عادت عاشق گشتی	با دشمنان قنوج و کس و با اعدا کن
حلقه وصال می طلبد از زده دعا	بایزب و عای خسته و لال مستجاب کن

ایضا

صحبت ساقی قدحی پر شراب کن	و ز فلک در تک نذر و تاب کن
ز آن پیشتر که عالم فانی شود خراب	ما را از جام ما ده گلگون در آب کن
خورشیدی ز مشرق ساغ و طوع کرد	کبر برک عیش میطلانی ترک خواب کن
همون حساب دیدار بوی قدح کشی	وین خانه را قیاس اساس از جاب کن



روزی که چرخ از کل مال کوز پاشد	ز نهار کاشه سر مار پشرا بکن
مادر و زهد و توبه و طاعات پیستم	با مایه مایه صافی خطاب کن
کار صواب با دهر بر تبت مالفا	بر خیز و روی غم بکار صواب کن
ایضا	
شاه شمشاد و قنار حسن و شیرین و نیلان	کو بر تکان شکسته قلب همه صفت شکست
ست بگذشت و نظر برین میکنم	گفت ای چشم و چراغ همه شیرین و نیلان
تا کی از سیم و زرت کیستی خراب و پوز	بند من شو و بر خیز و ز سیم و نیلان
کمر از زره نه پست شو و موبد	تا بخیزد که غور شنید ز سیم و نیلان
بر جبات کیست مکن و رقد می داری	شادی ز سر و چنان خور و ناز کن
پر پانه کش من که روانش خوش باد	گفت پر پانه کن از صفت بهان کن
بسبب او چمن لاله سحر می کشم	که شهیدان که اندان همه خیر کن
و امن دوست بدست آید و زوین	مرد و زوان شود و امن که از زوین
گفت صط من تو مخرجم این آریتم	
از می لعل حکایت کن و زمین و قن	

اشر سلطان و کل سدا شد از طرفین	مقدمش یارب مبارک باد برود
بس بجای خوشین بود این شست و شوی	تا نشسته هر کی اکنون بجای خوشین
تا ابد به محراب و این خانه کز خاک و ش	سر نفس با بوی رحمان می دزد و باوین
خاتم جم را بشارت و بکسنت	کاسم اعظم کرد و ز کوه تا به زمین
شوکت بر پوشک و تن عالم کمر	و رزمه شمشاد و پستان
خفک چو کانی چرخت رام شد و زین	ششواران و میدان اندر اکنون
چو نپار ملک آید از سر شمشاد	نودخت عدل نشان چرخ و پستان
بعد ازین شکست که با بکشت خلق و	خیز و از صحرای ایرج ناله شکست
بگو شه کیران اشتهار و دولت و شکست	بزرگن طرف کلاه و برقع از زین
مشورت با عقل که دم کشا طوطا و	ساقی می و به بقول شمشاد و
ای صبا بر ساقی بزم نامکب و غصه	تا از ان جام زرافشان جود و
و	
چند آنکه که کشتم غم با شمشاد	درمان نکردند میگر غم پان
موج محبت بر من خودت	یارب ملا و اکام قیان



این کلک در دست خاریست	کو شرم باد تا از عذیبان
یار بایان ده تا بارینم	چشم مجاز روی پستان
نا درویشان با یاریم	نشان نشن درو طیبان
ای منم آخر بر خوان خود	تا چند بشیم از بی نصیبان
حافظ نکستی شیدا رکتی	کرمی شنیدی پند او پستان

ایضا

فاخته چو آمدی بر سر پشته بخوان	لب کشا که میدید اعلان است بخوان
آنکه پر پیش آمد و فاخته خواند	کو بقسی که روح را می کشم از پستان
ای که طیب بخت روی بان بین	کین دم دو دینه را بار از پستان
کز چیت اشخوان من کرد ز جگر گم	پنجوتم نمید و آتش خد از پستان
باز نشان حرارت ز آب دو دینه	بعض مرا که میدید هیچ ز زنگین
آنکه مدام شیشه ام از می غیش داده	شیشه ام از چه میرد پیش طیبان
حال دلم چو حال توست از وطن	رحم از ان چشم تو نشسته است از پستان
حافظ از آب زندگی شعر تو او شرم	ترک طیب کن ناپسند شرم

مدار اکم نشین با خرقه پوشان	رخ از زندان بی سامان پستان
درین خرقه بسی آلودگیست	خوشا وقت قبایلی بی فروشان
ازین صوفی و شان درونی میدیم	که صافی با عیش با و دوشان
تو نمازک طبعی و طاقت نیاری	که اینهای مشتاقی دلچو پستان
پا نور عین این تالو سان من	صراحی خون دل بر بطخروشان
چو تم کرد و مستور منیش	چو پوششم و او دهرم منوشان
لب میکن و چشم بست بشای	که از شوق می لغت چو پستان
ز دل کرمی حافظ بر خد رباش	که در دینه چون یک چو پستان

ایضا

می نوزدم از فراق روی از جگر	بحران با ای جان شد یارب بگردان
نه جلوه می نماید بر بنر خلک گردان	تا او بسودد امید در رخسار گردان
نیای عقل و دین را بر پون خراش	بر سر کلاه بشکن در بر قبا گردان
مغول ابرافشان یعنی بر غم نعل	کرد و بخور غم بر کرد و صبا گردان
ای نور چشمستان در عین اشک	چکی حزین و جامی بنوازیاد گردان



دوران چو نوید بر غایت حسی	یارب نوشته بد از یار ماکر و ن
حافظ ز غور و یار قسمت جز این نیست	اگر نیست وصالی حکم قضا بدوان

ایضا

یارب آن اموی شکین چنان	وان سسی سپر و روار چنان
دل پر زده مارا پی پی می نواد	یعنی آن جان ز تن رفته بتر چنان
ماه و خورشید بتهزل چو بام نور	یارمه روی مرا تیر من بابر چنان
ویدا در طلب لعل کانی خون شد	یارب آن کوکب جهان بین چنان
سخن امیت که باقی تو خواهم حیا	بشنوای سکه خبر که و سخن بازر چنان
ویدی آن یار میمون که برون از نام	پش غیا سخن زراع و سخن بازر چنان
آنکه بودی و طمش دیده جاهد یار	بمرا دشمن غریبی بوطن بابر چنان

ایضا

نکته و کشت بگویم روی آن روین	عقل و جازا پسته ریچر آن کیون
زلف دل در دوش صبا را بچند کرد	با هوا خوانان ز سر سو قید و بند او
غیب دل کردم که خوشی و غم چو	کبت چشم پرست و فوج آن آیین

ماده ز غشت تا خانه باد صبا	جان صد ساجدل این تیره
عابدان آفتاب از دیر تا	ای طامسکو خدا را در و سپن و رو
آنکه من در جت و جوی از خود	کس نیست و نه پند شمش از
حافظ از در گوشه خراب فریاد	ای علامت که خدا را آن خم
از مراد ای شاه منصور ای ملک	تیزی شمشیر بکوت و تیزی

ایضا

میکن بر صفت نه آن نظری	بر در میکه و یکین که از ی تهر
در حق من لب این لطیف که	نیک خوبت و یکین قدری تهر
آنکه لکرت کرده از کار جهان	کو درین نکته بزرگ نهری تهر
دل به آن روز که ای چکرم	ما در دهر ندارد سپری تهر
ما صم کنت که جز غم و پندار	کشم ای خوابه عاقل سهری تهر
من گویم که فتح گیر و لب ساغوب	بشنوای خوابه گوید و گری تهر

کمال حافظ سکرین شاخ نبات

که درین باغ چمنی تهری تهر



رایت سلطان کل سپاسده از طرف	قدح مشرب یارب بیا که بر سر من
خوش بکای خوشین نو این شریفی	آتشید هر کسی اکنون بکای خوشین

ایضا

این پر خرابات تهنیت او	که نیت در سر من بر سوی خد
بهشت اگر چه بجای کنایه کار است	پارماده که مشغولم بر محبت او
چراغ ساخته آن حساب روشن باد	که ز درخشان آتش محبت او
پارماده که دو شمع سر و شمع عالم	نویسد و آید که عادت نیست او
براست نه میانه ز سپهری پنی	زن سپای که معلوم نیست او
کن چشم حنارت نگاه و برت	که نیت معصیت و برت او
خدا برین خدا بر بلای آن بولفا	که ز درخشان آتش محبت او
مدام خرقه حافظ نیاوده در کرد	که ز خاک در ابات بودی در کرد
منی که دل میل زید و توبه دل	بنام خواجه بوشیم و فردا

و

خط عذار یار که بگرفت ماه را	خوش حلقه است یک فیت
-----------------------------	---------------------

آری یار که کشته مجرب دوست	آبی نال و چهره و حاجت بخواند
آی و جویش مجلس جم سینه پاکد	که پند ایت تمام جهان بین پاکد
سلطان غم سراپا تو اندک بگوین	من بر دهم یاد و فروشان پاکد
صوفی مرا بیکدیگر و برادر طریقی	این دو دین کرمانه من سید پاکد
ساقی چراغ می بر آفتاب دار	رو بر فروز شعله صبحگاه پاکد
آبی ز دریا به اجمال فشان	توان بر سر و خورن کنایه پاکد
حافظ که ساز مجلس عشاق است	خالی جبار و عصبه این بر کجا پاکد
ایمان درین خیال که دلد که ای شهر	روزی بود که باید کند پاوشا پاکد

ایضا

را چشمت خون افشان ز درت	جهان بر فتنه و آید شد از ان چشمت
غلام چشم آن ترکم که در آغوش است	نگارین کلشن رویت و مکن سبب
بنای شد تنم این غم که با طراش	ترازان کوه پست و قلع
روان کوشه که از اخشن طر فکد	که بر طرف چمن زارش می کرد
و که خود و بر یار کن گوید چشمت	که این را از چشمت چشمت از ان



همیشه چشم مست را کمان چشمت	که بر سبقت تیر او کشد بر مه کمان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود و جادو بود	بگیر غمزه صیدش کرد چشم کمان

ایضا

ای قنای پادشاهی راست یار	تاج سبایی را فروغ از نو لاله لاله
ای قنای قنای تو را مردم طمع می ورست	از کلاه خمری رخسار بیهوشی تو
که چه زشید فلک چشم و چراغ عالم	روشنای نجش چشم او ت خاک پای تو
جنود کاه طایر اقبال کرد و سبک	سایه ابد از دمای چرخ گردون سبک
دزد رسوم شرع و حکمت زبیر از ان	گفته اند که نشسته فوت از دل و نانی تو
و حق حاجت در حرم حضرت تملیح	زان کسی مخفی نماید بستر و نانی تو
جاقط اند از حضرت لاف غدا می نثر	بر امید غنچه جان بخش جان بخشای تو

و

تاب بقیه میوه طرنگشای تو	بر پرده غنچه میوه رخنه و کشتای تو
ای کل غش نسیم من طبل خویش	که سر صدق میکند شب بیدار تو
من که ملوک گشتی از پیش فرشتا	قال مقال عالمی میکشیم از برای تو

نزدت شربت من خاک بر لبش	عشق تو سر نوشت من رایت من
فرقه از نو و جام می کرد و میبست	این همه نقش میز غم از جنت من
دل که ای عشق را گنج بود در آستان	زود سلطنت رسد که بود کدای تو
شاه نشین چشم من نمید که خیال	جای دعا ست شاه من متوجهی تو
سوز و شرار عاشقی آن قسم رود در	کین سر پر هوس شود و خال ای

ایضا

ای آفتاب سینه دار خیال تو	سگ سایه مجر که در جان تو
صحن سرای دین بشستم دلی تو	کین گوشه نیت و غوغای تو
فرز افروغ ناز و نعمتی ای پادشاه	نایاب مباد تا بقیامت تو
در چمن رشتن ای دل عکین کوفت	کاشفته گشت ناله شرح حال تو
بر خاست روی کل در آشتی ای	ای نو بهار مارخ فرخند تو
مطبوع ترز شکل تو و در منیت	طراوت پس اربوبی سکین مثال تو
در پیش خواجده غش که این خاتم	شرح بی رمندی خود نایاب تو
این نکته سایه که آمد مدار نور	علمیت در حدیقه به پیش تو



تا پیش نیت یار و روم تنیت بگما	کو مرده و مقیم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ماسود	کو عشوه ز ابروی همچون پتال تو
حافظ درین کعبه سرشکسان است	سوای کج منبر که نباشد محال تو

ایضا

ای خنهای نافه چن خاک را به تو	خورشید سایه بر پر و طرف کلاه تو
فرکس کرشمه میکند از صبر و خنم	ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان حال	از دل نیایدش که نوسید کلاه تو
از آرم و طرب و خور و جبار تویی	زبان شد کنار دین و دل کیه کا تو
یاد زبان مباحث که باشد بخت یک	مایه تو باد که بود سینه کلاه تو
باز پستارده سرو کاریت بر هم	از حسرت فروغ رخ سپهر ماه تو
بایران همیشتم همه از هم جدا شده	نایم و استانه دولت نیاه تو
حافظ طبع مرز غایت که جاب	آتش زند بزم عنایم دوا تو

و

کهن عیش میدی ساقی کلفه	باد بهار میوزد باد و خوش کوا کو
------------------------	---------------------------------

مهر کن هنوز کلبه تنی باو می کند دل	کو شش شش نو کجا دین اعتبار کو
مجلس بزم عشق زنده از سواست	ای دم صبح خوش نفس و نیت
خن و شش کلام نیت غل ای صبا	دست زدم بخون دل بر خدای کو
خیز که شمع صبحدم لاف زنا تو	خشم و بان و از سد حسرت براه کو
گفت که ز لعل من بوسه نداری آرد	دوم ازین بوسه دل و ذرت اشیا کو
حافظ اگر چه از سخن غافل گنج	از نظم و روزگار دون طبع سخن کلاه

ایضا

مزن بزم کف میدیم و دایم	یادم از کشته خویش آمد و شکام
کشم ای بخت بخندیدی زور شیده	گفت با این همه از سابقه تو بید
کتبه در اختر شب و زدن کان عیار	تاخ کا و پس بود که کجی زور
کز روی پاک و فرخ و مسیحا	از چراغ تو بوزشید رسد صید تو
آسمان کو سوزش این عظمت کاند عشق	خزم نه یوی خوش پروین زور
کوشا ز نور و لعل ارچه کران دارد	دور خوبی گذرانت نصیحت شنو
چشم به نور ز حال تو که در غم	پند قی را که بود از نه و حیرت کو



آتش ز زور یا ز من هیچ اید سوخت  
حافظ این خورشید سپید را بود

### ایضا

کمان بر بون برون شدی تماشای	از ما و ابروان منت سرم ما بود
عزیزیت تا اوت را سیران لغت	تا فلان خط جانبی این ماست
مردوش عطر عقل سینه بوی زلف	کاجا نزار از آن سپیکین بنیم
تخم و فاقه و کبریت کشته زار	آنکه عیان شود که رسد موسم در
ماقی سپار ما به که غری میگویم	از سیر آخر آن کمن سال و نانو
سکال مهال سر سره میدانش	از امر سایک و بر کل هزو
حافظ جانب بر چنان مامور	درس حدیث عشق مدو جان درو

### و

ای سبک راستان خبر سر و ما بود	احوال کل یلبلستان را بود
بر این یقین قصه آن محترم جوان	با این که احکامیت آن پادشاه بود
بر ستم و غیره آن سرور پیشکش	با ما سرحد داشت بروای صبا بود
تا حرمان خلوت انیسیم غم	تا بر آستان سخن آستان با بود

مرکن که گفت خاک را و نه نوتیا	کو این سخن معاینه در چشم با بود
جان پر درست قصه ارباب مروت	عزیز بر و پرس و حدیثی با بود
مرغ چین بوی من و دوش میزد	آه نه و آهی که چه رفت ای صبا بود
کر و نیکو کت بر آن در دولت کرد	نقد از ادای خدمت و عرض با بود
نرخند با بدیم و بهر نامه ان میگر	تا با نه با جزای سخن با بود
در راه عشق فقر و غنی و فقر نیست	ای پادشاه حسن سخن با بود
صوفی که منع ما ز زاریات میکند	که در حضور من کی این ماجر با بود
آن می که در سپرد دل صوفی بود	کی در قبح که شمه کند تا با بود
دلها ز دام زلف چو بر خاک میشت	بر آن غریب چه کشت ای صبا بود
حافظ کرب مجلس او برین من	می نوش و ترک زرق زهر با بود

### ایضا

و حال ز عسمر جادوان بود	خداوند اسرار آن ده که آن بود
پیش شیرم ز دو با کس نکستم	که راز دوست از دشمن نهان بود
بشی میکیست چشم کس ندید	زمر و اید کوشم در جابان بود



دلا و ایم که ای کونی او بایش	بچشم آنکه دولت جادو این به
بجمله مدعوت ای ز اید مغربی	که این سبب ز غم زان بستان به
بباغ نیش کی درون بدین به	بجای آن که از ملک جهان به
بکلی بایل سپرو باشد	بوزخاکش ز خون این جوان به
بدار از طیب من پر سپید	که از کی شود این ناتوان به
بجوان سر متاب از پند بران	که برای پر از بخت جوان به
بمن اندرون دوست کور	و لیکن کنت حافظ از ان به

ایضا

در سر ای معان رفته بود و آید	نشسته بود و صدی شیخ و آید
بسوگشان همه در بند کین است	ولی ز چرخ کل گوشه کتاب آید
شعاع جاذب قدح نور ماه پوشید	غدار مغفکان راه افتاب آید
عود سن بخت در آن جلد با آید	شکسته کسم و بر برک کل کتاب آید
ز سوز و غم شایان شیرین	شکسته کسم و بر برک کل کتاب آید
در ابرو خود شاد کرد و آید	چه خفته تو در آغوش و بخت آید

کس این کند که تو کردی نصیحت	ز کج خانه شده نیمه بر خراب آید
مندانم کردم و بامن بروی خدای	که ای خاکن مغش شراب آید
و حال دولت پادشاهت نه به	که خفته تو در آغوش و بخت آید
فلک چرخش شاه نصرت آید	پا بدین نقش و ت در رکاب آید
خود که علم خیرست بر کشت	ز بام و پیش حدش و بند بر کاب آید
پا بیکه حد خط که بر تو عرضه کنم	ز راصف و بامای مستجاب آید

ایضا

دوش زخم به میکند خواب آلود	خفته تو در امن و تاج و تاج آلود
آه افسوس کنان بخت داده فروش	کف شیده شوای به رو خواب آلود
شت و شوی بکن و آید خواب آلود	تا بگر و در تو این در خواب آلود
در خواب ای لب شیرین تیران خدای	چرخ بر لوح پاکوت ذاب آلود
نظارت گذران منزل بری و کن	نعلت شب و شریف شب آلود
آشنایان ره عشق درین بحر عشق	خفته گشته و گشته بر آب آلود
چون صفای شو و از چاه طبع آید	که صفای نه در آب تراب آلود



کشم ای جان جان و قدر کل عین	گر شود فصل سار از منی ناب آلود
گفت خامش از زلفه ی قاف زلف	آه از آن لطف با انواع قاف آلود

ایضا

دامن گشای سیرت در شرب بکشت	صد ماه روز روشن جیب بکشت
از تاب آتش می بر کرد عارض خدی	چون قطره ای شبنم بر یک گل بکشت
بایقوت خاتراش از آب لطف آرد	شش و خوشتر آتش ز ناز پرورد
روی لطیف و کشت قد بند یک	لفظ فیض شیرین چشم خوش کشت
آن لعل ز کشت من آن شمع دان	آن رخن ز کشت من آن کام بکشت
آن اموی سیه چشم کرد ام مار بون	یاد رب چه چاره سازم با این دل بکشت
ز نهار تا توانی این خط سیر بیاور	دنیای ز فغانه ای نور سرد بکشت
نما کی بکشم عفت زان چشم و لطف	روزی که شمه کن ای یار بر کز بکشت
کر خاطر شرفیت رنجید شد زلف	باز که تو به کردیم از کشته و شنبک

و

از من جدا شو که تو ام روز دین	محبوب جان و مونس قیام دین
-------------------------------	---------------------------

از دامن تو دست نگیرد داشت	پر آیین صبور ای ایشان درین
از چشم زخم خویش مباد از نه از آن	در دلبری بخت جوی رسین
منم کن ز عشق وی ای منی نهان	معدور و وارث که تو از راه انداز
آن سر زلفش که کرد تو دوست با وفا	پیش از یکم خویش مگر پاشین

ایضا

نما گمان برود بر انداخت یعنی	ست از خانه بروی با حق یعنی
زلف در دست مباد کوش بفرمان	ایمن با همه در ساقیه عیبی
شاه خواجه فی و منصور که با بکشت	قدردین در تیره نشانه یعنی
بهر بخت زلف خود اول تو بدستم بکشت	بزم از پانی در انداخت یعنی
نخست در جهان گفت و کمر بزمین	در میان تیغ بیداخت یعنی
هر که از چرخ محبت تو تشنه شود	عاقبت با هیچ بخت یعنی
حافظ در دل نکست چه فرو و آید	خانه از غیر نبرد چشمت یعنی

و

عیشم را بست از لعل دلم	کارم بکاست از لعل دلم
------------------------	-----------------------



ای بخت سرکش شکرش برکش	که جام باو که است و لعل
در آبستی افغانه کرده	مران جابل شینان کمره
جانا چویم شرح فرات	چستی و صد غم جانی و مساره
کافر سپید این غم که دید	از قاتل سر و از غارت
از دست زاده کردیم تو به	وز فعل عابد استغفر الله
شوق لب بر زبان	درس شبانه و در بحرگاه

ایضا

آینه رویا آلوده است او	یالت شعری حق بقولاه
رخ بر شایم از راه دست	سر زنده ام از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباش	صبر از خنده ابرو در آرد خفا
دلش قطع زنا رست	صوفی نه اند این رسم و این راه
و قتی برویش خوش بودم	ای واصل جان صد خوش

و

اگر تیغ بار و در کوی آن ماه	گردن نهادیم یک کسم
-----------------------------	--------------------

ایمن تویی دست و اینم	لیکن نه چاره با بخت کمر
من رنند و عاشق و انجا و توبه	استغفر الله استغفر الله
فشیخ و واعظ کمر شایم	یا جام باو به بخت کمر
کسی ز رفیت بر نیفتاد	آینه رویا آلوده است او
آلبه و دو الهم فاعل	یالت شعری تمام آقا
عشق زنت بر دلیا و ما	در پیش پناه و در بحرگاه

ایضا

خاک نیم معبر شانه و لوله	که در هوای تو برخاسته باد
دلیل راه شادی و خیر چپه آقا	که دیده آب شود از شوق خال
پادشاهن ترانم که غرق خون است	بمال زان کجاست شوق کجاست
منم که چو بخت منم ز می خلت	مگر تو عفو کنی و ز غیبت عذر کن
روستان تو اموقت در طریقه صبر	سفید دم که هوا پاک نشاید
بشق روی تو روزی که از جهانم	ز ترتم بد پسرخ کن بجای کین
مده بی طرنازک عادت از منم	که خا قط تو همین خط گفتیم



از خون دل نوشتم تو یک دو گانه	افق رایت در آسمان بجز کجالت
هر چند که ز مودم از وی بود سپردم	من جرب الحرب ملت بها آلت
پرسیدم از طبعی احوال عشق کشتا	فی بعدا عذاب فی قریبها پست
دارم من از فراق تو برین عشتا	لیست و موعنی ندان این است
گفتم ملاست آید که در کوکوت گرم	والله ما رایتها عابا ملاست
حافظه طایب آمد با من بجان شیر	حق نیویق منه کاس من الکرامه

ایضا

سحر کاهن که بخور شبانه	کز قلم بادیه با چنگ و خنجر
بنام عقل را رو شود نشانه	بشهر پستی کشیدم روانه
نهار می فروشم غم و دوا	که امین گشتم از کمر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شینم	که ای تیر ملاست را نشانه
نه بندی زان میان طریقی	اگر خود را به سپهری در میانه
بر دایم دایم بر جبهه دگر	که عفت را ایندست ایشان
این گشتی حق تا خوش برانم	ازین در یابی ناپیدا اگر انور

نیم مغرب و ساقی ممد اوست	خیال آب و گل در رو بستان
در خود ما متغایست مانع	که تحقیرش فو است و فغان

ایضا

آی که با سلسله زلف در آرم	فرست که دیوانه نواز است
ساعتی ناز مغرای و کز دوان غدا	چون هر سیدن از باب نیاز است
پیش بالایی توانم چه بصلح و چه	که هر حال برانده باز است
آب و آتش هم آهسته از لب لعل	چشم بد دور که خوش بقیع باز است
آفرین بدولتدم تو که از بر شو است	کجاست غمزه خود را سبب ز این است
زید من با تو سپید که پنهانی دلم	ست آتش بخاک تو که از آتش است
گفت حافظه و کز تشریف آلود	که از زده سبب این طایفه بد است

و

پنجم کرده ام از روی ماه سپیدی	خیال منبر خطی شش ماهی
ز نام دل کسی داده ام من در پیش	که تحقیرش بجز از تاج و تخت پرور
هرم دوست بشستم از اشتهای خفت	در از روی سرو چشم مجلس آشتی



بسی خندان که منشور عشق بی من	از آن کجا نهد ابرو سپید بفرای
که دست دل آتش بجز خدایم	پایین که گرامی کند تا شایه
بر روز واقعه تا بروت باز سر کند	که میر ویم بدایع طبع بالایی
در آن مقام که خوابان ز غم تیغ کش	عجب به ارسیر او شاد و پای
فراق و صبح باشد رضای دولت	اگر نغمه خاطر سپید بر پای

**ایضا**

در همه ویرقان نیست چمن شیدا	جز در حاشی کوه باد و بفرج پای
دل که آینه شامیست غباری	ز خدای طلبم صحبت روشن رای
بگردد ابرو تو چو بخت صفتی بپوش	که در کرمی نخرم بی پنج بزم آرای
بدریا بشام از دیده به ابرو که	در کرم نشسته بهی بابای
کشتی باد و پیاد که مرا می رنج	کشته تر کشته چشم از غم دل پای
به این غم که شمع بر آید و بران	در نه پروانه ندارد ز سخن پروا
تشنه غیر که با من مشو و بر	که تو می جام میمیت بکس پروا
ز کس ارفاق زواریش و چشم	ز و نه این خط از پی نا پنا

این چشم چو شمع آمد که سحر کنی	بر در میگذرد دوت و بی برسی
که مسکنی از نیست که حلقه دارد	آه اگر از پی امروز بود و فردا

**ایضا**

ای دل که از آن چرخ بخت این آری	به جا که روی خود و شیمان بدای
مشد که که در سوسه نفس کنی و ش	اوم صفت از زو خنده رضوان آری
شاخ که با بی غلک است نیکو	که ترش لب از چرخه جوان بدای
جان سپیدم از دولت دید از پو	باش که چو خورشید در شان بدای
تا کی چو صبا تر تو کارم و جمت	تا تو چمن سپید و خرامان آری
در تیره شب بجز تو جام طلب	وقت که همچون به تابان بدای
بر خاک دوت به نام از دیده و جوی	تا بگو که تو چون عجب خندان بدای
حافظ مکن اندیشه آن شهر و جوان	باز آید و از کعبه ازان بدای

**و**

تو مگر بر لب آبی بهوش بینی	در نه نیست نه که چینی همه از خود
نه انی که تو بی بنی بکند	که بدین چادر و پیرینه کنی



آفرین بر تو که شایسته صد چندی	در سپید و شرم ترا منور و مایه
چاره نیست بر عاجز و بی گیتی	نصیر بر جوهر قیبت چه کنم که کنم
غالب مصلحت وقت در آن چندی	نیز عجب از لطف تو ای ملک نشینی
سپیدی سر بر لب بود که بنودی و سپیدی	کرمانت بیداست بر مکر بکنم
و که منظور ز برکان حقیقت منی	سین بی غرض از بند فخلص
که تو خوشتر ز کل ما ترا سپیدی	خیمه بیک که خرامی تابش چمن
کبرین متعطر نفس تنه نشینی	شیشه بازی شکر گداز خیمه
بتر است که باز دم به نشینی	پارسان چو تو پاکیزه دل پاک نهانی
لعن الحاقه عن متعلقه عینی منی	سپیل این اشک روان سبیل و طاهر
لایق بندگی خواجہ جلال آلم منی	تو بدین دلوشی و نه کشتی ای یار

ایضا

که من نادیده می بینی و تم تو شمع خانی	خواه تو ام جان و میدانم که
نه چید چشم نامنا حضور است	ملک که چه در یاد میان عاشق و معشوق
که در حسن تو چندی یافت مشیت	ملک در جان آدم زین تو یافت

چرخ از تو چشم ما شیم زلف خراب	مباد این شمع را با جبهه نور سانی
نورینا عشق شکیر می که در خواب خراب	به این قدر وصل ای دل و این کف
مول از سره آن بودن طریق کا و قیاس	بکش و شوالی مترل سپا و جلال
خیال خیر زلفت تو پی سپید ناظر	مکر تا حدقه اقبال ما بخت بانی

ایضا

نی خواهم و کل افشان کن در دهر چو	این نیست سحر که کل بس تو چو
ز آن بدخ که درستان معشوقه و شاد	لب کمری و رخ نوی فی بوشی و باد
شمار و خزان کن و آنکس کلستان	تسا پس و سپاه روز و از قد تو و بوی
تا بخند بخت است دولت که خواهد	ای شاخ گل عمارت بر کس زوی
چو شمع کمر روی در بکند ز باوت	طرفی منری بر بندان مایه بکوی
لعل و ز که بدارت بر جوش و خروش	در باب و بندگی از مایه بکوی
آن طرفه که سر حیدر من محمد تا و چو	خوشی می اگر بودی و پیش ز خوشی

مروغ به پستان در گلشن شاه آید  
 جیل نو سازی حلقه بدعا کوی



بنیاده رسوم سوپا	نماند از کشتن نشان آشنایی
برند از فاقه تر و سر چینی	کمون اهل هندوستان که ایچ
کشتی گونا گونی خصلت امروز دور	بنی مایه بر غم کیندم با نی
ولیکن جابالت بتغیر	شاه ادوچست این دم بهای
اکر شاه تو خواند شعرون آب	که در از ان خواند روشنای
بنشیند شوی از بنج و امک	که خونش ایش بایست سیاهی
مرد و کوش موشم وی کمینیت	رو جهری کن در سپنواشی
تقاعت را بظاعت سافوی سونو	درین درد و غنا چون بی دوا
ای حافظ ز من این پند بشنو	که کبر از پادشاهی با سپهری

ایضا

سلاهی جو بونی و کشت آشنای	بدان فروم دیده روشناسی
درووی چو نوز دل با پس این	جان شمع نلوتکه پارسایی
نمی بینم از میدان هیچ بر جای	دل خون شد از غصه ساقی کجایی
نکره ی معان زده مکران کجایی	فروشد خلق شکل کشتی

ی سو فی اکلن کجایی درو شدند	که در غم از دست زجر ربابی
نهیان چنان عهد صحبت شکسته	که گوی بنوشت خود آسایی
دل خسته من کوش تندیست	جز ایدر پشیمین دلاان پشایی
را که تو بکند اری ای نفس طمع	بسی پادشاهی کنم که ای
پا نوزست کیمدی سعادت	نوی صحبت بر جدایی بدایی
کمن حافظ از دور کردون سگ	چو دانی توانی بنده کار خدایی

ایضا

پایا با مو راز این کینه دانی	که حق صحبت تو برینه داری
بصیحت کوش کن کین بسی	از ان کو هر که در کینه داری
بفریاد خا منقلبان سر	خدا اگر می دوشی داری
ولیکن کی نایمی بر ندان	تو که خورشید و به در اندازی
بر ندان کجایی شمشیر	که با هر خدای کینه داری
نیرسی ز آه آتشیم	تو دانی خفته پشیمین داری
ندیم خوشتر از سر تو خا	تو دانی که اندر سپیده داری



روزگار رست که مار انگران میاید	بنده کای نه بوجع در ان میاید
سکه نشسته چشم رفیعی نیست بار نشسته	انچنین غرت صاحب نظر میاید
تا سبانه بکل و میس ورق حسن خوش	همه را نفع و زمان جا به در ان میاید
ساعت آن که پوشی تو چه از بهر نگاه	دست بر خون دل پریشان میاید
نمک از جو رزت رست نه میس از	همه را نفع و زمان جا به در ان میاید
به بر براهی دل تویی از بهر چو	طبع مرد و فزین سپران میاید
کرچه زندی و خرابی کنه است همه	عاشقی گفت که ما تو بران میاید
یکدیگر بنظر من تویی ای چشم دراز	سر چار من دلخپسته کران میاید
ای که در دلی طبع طبعی دوزخ حور	چشم حزی عجب از پنجم ان میاید
کیسه سیم و زرت پک یا به پروا	این توقع که تو از سیم بران میاید
دل و دین زلفت ولی میسارم	که من سوخته دل را تو بران میاید
کوهر حاتم هم از کمان جباری دور	تو تنها ز کله کوزه کران میاید
کعبه زان روز سلامت عبادت	
چه توقع از جباران کدران میاید	

تنبه تو نمک است از لطف شکویدی	سپا دکار بجای که بوی و دایه
دلکم که کوهر اسرار چمن عشق درو	روان به دست تو دادی کزین
در آن شعله یل و طبع یل شکر است	که گوش روشن مرغان سر به کوبیدی
نمای جیست ای کل کی پسته افتد	بر این قدر که رقیق تنه خودی
دم از ناله غریب چو اشیا به دین	ترا رسد که عمامان ماه رویدی
بقای حسن فروشی ترا بر از دلب	که همچو کل همه پامن زبک و دایه
بخویش تو سرمست کشت شیشه	خود از کدام غمت این که در سویدی
بهر خوشی فدای سرو چو پست	که کربا و رسی از سرم سر فرویدی
ز کج بصره حلقه محوی کوهر عشق	قدم رو بن نه اگر مین جت دایه
اینک است که	
ای که به محوی عشق روا میاید	بنده کای نه از دوزخ پیش میاید
تشنه باوید را هم ز بلا میاید	به امید ی که درین بجا میاید
دل روبروی و بکل کردت ای جان	به از ان دارن میس که میاید
ساغر ما که حیفان و کرمی تو شبنه	ما تمکین بکنیم از تو روا میاید



ای کس حضرت یسوع نه جولانکه	عرض خود میبری و رحمت میباری
تو بقتضیه خود افتادی ازین درم	از که می مالی و سیراید چو امیداری
حافظه از پادشاهان پایه نه خطیب	کارنا کرده چه امید عطا میداری
ایضا	
ای که در کوی خرابات متقاضی داری	هم وقت خودی از دست بجای داری
ای که بازگشت و خط مایه که آری ایم	فرستاده که در پیش چشمی داری
ای صبا سوت حکان بر سپهر مشنظره	که ازین بایست که در سپاهی داری
که بنگام وفا که چه بپایست بنود	میکنم شد که در دور و دای داری
بوی جان از لب خندان مشنوم	بشوی ای خواجه اگر زانکه شناسی داری
نامی از مصلحه از تو غرضی چه شود	تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال سبک تو خوش بختیست ولی	در کنی رجینش ده که چه دای داری
بس دعای سحر ترون جان خود	تو که چون قاطع بشنیز غلامی داری
و بر	
خوش که دیو و دنی فلک دوری	تا سحر چو نمی و چه شکرانه داری

در کوی

در کوی عشق شوکت شای میخیزد	اترار بندگی کن و اظهار چاکری
انگش که از وقت و اندیش گرفت دست	که بر تو باد و غمسم امان و کجاست
شای عشق کجانی عیش از درم داری	تا یکدم از دلم غمسم دنیا بداری
در شاه راه جاده و برزگی خطیست	آن که ازین کرد و کرد بیکبار بگری
سلطان و ملک و لشکر و سودا و کجاست	در پیش و امن خاطر و کجاست
یک حرف نه میانه بگویم اجابت	ای نوزدین صوبه از جنگ داری
ینا واد برب و ملک و محنت	از شاه خیزد و توفیق و داری
حافظه بنابر مرقعات در پیش	کاین خاک بهتر از علم کجاست
ایضا	
لیفای پستی قفسه آدمی و پری	اراقی بنامه عادی بسبب
چو مستعد نظر پست وصال مجری	که عالم بزم کند و وقت بی بگری
باوش خواجه و از عشق بی نصیب	که بنج را از خود کن عیب بی بگری
می جوی و سکر خواب صبح تا چند	بعد ز نیم شبی گوش و گریه بگری
تو خود چه اجب ای شمس و شمس	نه در بر جیشی نه غایب از نظری



پایه سلطنت از ما بجز بایه پنا	وزین معامله غافل شو که حقیقت خوی
دعای گوشه نشینان بجا بگردان	چرا بگوشت چشمتی غافل نمی گردانی
یونانی زلف و رخسار و نه قوتی	حبابه بایه سائی و کلن بر روی
زمن بخصرت آصف که سپهر بنگار	که یار و کمر و مصرع زمین شنبه می
پساکه وضع جباران پاکه می نم	کر امتحان کبکی می خوری و غم نمی
چو بر خیزد کشیدم در می خیزد	ازین سپهر من و مستی و وضع نمی
زهر چو وصل تو در خیر تم چه چاره کنم	نه در برابر چشمتی نه غایب از نظری
ترا در جان متدس بسوخت از خیر	که نه صباغ و مسامحه پس و کوی
چمن تمت غافل است بایه است کبار	ایت سادگی لیلی لیلیه انحر

**قصیده**

ای که بر ماه از خط مسکین نقاب انداخت	لطف کردی سایه بر اقباب انداخت
تا چه خواهد کرد بر ماتاب و زنگ عار	حالیه نرنگ شش خود در آب انداخت
هر کسی با باد و خسارت بنوعی عشت	زان میان پروانه را در لخط انداخت
لحایت من کرد چه از مستی جابم کن	کا پذیرین شمعلم بایه تیه ثواب انداخت

از قرون ز کس نموز و لعل می پر	ما قوط خلوت نشین را و شراب انداخت
کلی عشق و دوشادوی و دل و پیران	سایه دولت بران کز آب انداخت
رویه از رخ بر کوفتی کیت در جلوه کجا	وز میا دور و پری را در حجاب انداخت
از برای صید دل در کز و نم ز پیران	چون گمزد صحر و مالک و قیاب انداخت
نصرت آیدین شاه می آنکه خشم ملک را	از لب شمشیر چون تیر و شراب انداخت

**ایضاً**

یجان او که کرم دست بر جان	کینه پیش کش نه کاشان بوی
اگر دلم نشدنی پای بند طریقه او	یکم قرار درین تیره خاکدان بوی
برخ و چه عکس بنی تظیر افت	بدل دین که کینه زده مهرمان بوی
بگشمتی که با چست خاک پایش را	اگر حایت کز انما بجا و دان بوی
در آمدی ز دلم کا چکی چو عفت نود	که بر دودیده ما حکم او روان بوی
به بندگی قدش سر و مهر و کشتی	اگر چه سوسن آرا و اش زبان بوی

ز رویه ناله خافه زبون کی افتاد	
اگر نه سدم مرغان سبب خوان	



چو بوی اردول آن ماه مرمانی	که حالی مانچنین بودی ارچین بوی
کرم زمانه سر از دواشتی عزیز	سر ز غم آن خاک آهنگ بوی
بغراب تیرنی پیش چای وصال	چو این سوز و ندیدیم باری ای بوی
کشتی که چو از دینم طره دوست	کرم هر سپهر بوی نزار جان بوی
برات خوشی ما چه کم شود مایه	ریش نشان مان از نمان بوی
ز توده کجای برون آمدی چو طره	که بر دودین ما حکم اوروان بوی
اگر نه دایره عشق راه برستی	چونکه حافظ پکین ان بای بوی

ایضا

شهر بیت پر زغبان و زلف کجای	در آن صدامی عشقت ای بکته کجای
چشم جهان به نیند زین تازه تر خوا	در دست کس تفسیه زین خوشتر کجای
جسمی که دیده باشد کز روشن آفریده	زین خاکه ان مباد او نهش بوی
چون من گشته را از پیش خود چو افان	کم غایت توقع بوسیت بکجای
می نغشت شب تاب من خوشتر بایه	سال دگر که دارد امید نو بهاری
در بوستان حریفان مانه لاله دکل	هر یک که زفته جانی بر باد روی

چون این که کشیم دین ریش خیم	در دی و صعب در دی کاری
مر تازده موی نه نظاره دست زنت	مسکله توان شستن چو این

ایضا

ز کوی بنای قیامت پیم باد نور زوی	ازین مباد او نه خواست چو این بوی
چو کل که زده داری خدارا غم شکن	که قار و زرا غلظت او نه دای بوی
سخن و سپیده میگویم ز خود چون غم زوی	که پیش ازین دین و زیت حکم میزوی
می دانه چو جان مساقی و سونو میکنی	خدا یا هیچ عاقبت مباد آنست بوی
طریق که نه بجای صفت ترک از روی	کلاه سروری نیست که این بوی
نه انم نه خط قمری بطرف جو پیا راز	کمر او تر محو من می دای بوی
جدا شده یاب شیر نیم کون میانه نشین ای	که حکم آسان نیست اگر سازی بوی
بختشان رو که از لیل زور عشق کجای	بجس ای که نه فطرت غل کشتن بوی

ایضا

بای که دایم بخوبی میفری	که ترا عشق نیست مفری
که بود و بویانچان عشق مکرر	که بقتل و عقیده مشهوری



شستی عشق نیست در سر	رو که توست آب انوری
روی ز دست واه در آلود	عاشقا ز آلودی رنجور
بگذر از نام تو سبک چون	ساغری طلب که محمودی
ایضا	
به علی بگو سپه اسرار عشق و پستی	تا پنجه بمیرد دور و دور و پستی
با خدو عفو و ناتوانی چون نسیم شام	نهاری اندرین راه بهتر ز تن و پستی
تا غفل و فضل می بی معرفت نشینی	یک نکته ات بگویم خود را پستی
در آستان جانان از آسمان سینه بیا	کز اوج سپهر بلند ای فانی بجاکستی
عاشق شواره روزی کار جهان	تا خواند نقش فصوص از کارگاه پستی
از نه سب طریقت خانی شان گزشت	آری طریق رندی چاکست و پستی
و کوشه سلطنت نمرود چون توان بود	تا ز کس تو با با کوید ز نور پستی
آن روز وین بودم آن فتنه که برخوا	کز سر کشی زمانی با نامی شسته
خارچه جان بجا هر کل عذر آن بود	سهلست تخم نمی در جنب و دوستی
از آب دیده حافظ نا دیده زلفت	با جبهه سپهری شد پایمال پستی

صوفی با پیر چای به خواب پرست	ای کوزه آستینا که می درازد
ایضا	
بشنو این نکته که خود را غمناک	خود غمناکی که طلب روزی نماند کنی
آفرین از کل کوزه گران خواهی شد	حالی قدر بسو کن که پر از باد کنی
کز آستان آدمیانی که بهشت است	عیش آدمی چند پری را ده کنی
تکلیف بر جانی بزرگان شوان و بگذا	بهر اسباب بزرگی همه آگاه کنی
اجرا نماید شدتای جنود شیرین دین	کز گنج می سوی فرما و دل افرا کنی
تا طرقت کی رقم فیض پذیرد پستی	بهر از نقش بر آکنج و روی ساد
کار خود که بگرم باز که آری حافظ	ای سبب عیش که با بخت نه آوازه
ای سبب نه کنی خوابه بیدار آید کنی	که جهان برین دوسر آید کنی
و لعل	
ای چرخ بگوش که صاحب خبر شوی	تا راه رو نباشی کی راه بر شوی
در گشت حقایق و تروا و ذی عشق	بان ای سپهر بگوش که روزی بر شوی
خواب و غورت بر سر نه عشق تو کرد	آنکه روی عشق کنی خواب و خوابی



کر و عشق حق بدل و حاجت او شد	با تبه که از آفتاب غلبه خورشیدی
یکدم فوین بخرند اشو کان بر	کز آب منبت بر بیکوی رشی
از پای تا سرست همه نور خدا شود	در راه دوا بکمال چو بی ناپوشیدی
وجه خدایی از شودت نظر نظر	زان بس سکنی نماید که صاحب نظر بشوی
بخیال دینی تو چو زیر و زبر شود	در دل بدایر هیچ که زیر و زبر بشوی
کر در سرش سواقی و سالت غفلت	با یک که خاک در که اهل نظر بشوی

ایضاً

مخمر جام عشق ساقی مد به سر آب	پر کن قبح که بی محلی پس از دانی
عشق رخ جو پاش در پرده ریشیه	مطرب زب نوا سی سلفی من سر آب
ز انظار رویت را امید زوی	در عشوه خیالات و خیال خوا
ممنو آن دو چشمم آخر کی بت جانی	بچار آن دو لعلم از حکم از جوابی

و شمس

بل ز شاخ سرو بکلیانک سپیدی	میخواند دوش در مس معامات معوی
بینی سپاکه آتش بوسی نمود کل	تا از درخت نکته تو حیدر شوی

در خان باغ قینه پس بخت و بد کوی	تا خوابی خور و بتر کهای پیوی
چشمش بعشوه خانه مردم خراب کرد	مخمریت مباد که خوشتر میزنی
و معائن سال جزوه چه خوش کتایر	کای و ز چشم من یخ از کشته روی
این قصه عجب مکر از بخت و کار کن	ما را بخت یار با تپس مدوی
جشید خ حکایت جام از جهان باز	ز نهار دل بند بر اسباب دنیوی
خوش وقت بویا که این دو جنب	کین عیش نیست روزی از کین
ساقی مکر و طیفه ماکظ نهاده داد	کاشنکه کشت طره دست در دوی

ایضاً

ای قدیشت ز کویت حکایتی	شرح حال حوذر ویت رویاتی
انفاس عسی از لب لعلت لطیفه	و آب خضره نوش و نبات کنایاتی
نرمایه از دل من و از قصه قصه	مرسری از خصال تو و ز جراتی
کی عطرسای مجلس روحانیا شدی	کلا اگر نه بوی تو کردی عنایتی
در آرزوی خاک ره یار سویتیم	یا آوری صبا که نگر دوی حایتی
ای حل بر زده و آتش عورت پیاد	صد مایه داشتی فکر دوی کنایتی



کرم حبت خیال رخت دست میده	ساقی پاک نیست زوزخ شکاری
بوی دل کباب من آفاق درخت	این آتش درون بکند هم سراسر
دانی مراد حافظ ازین درد و غمت	اوتو که شمع در چرخ و عاقی

ایضا

آن غایب خط کرسوی مانا مستحق	کردون درق پستی مادر مستحق
هر چه که بجزان شمر و بس	و معان جهان کاج کز این غم کشی
کلکت که مرزا در زبان سکر عشق	قدرازه توتنه بایر سبیلانی بوشی
امروزش نقدت کسی را که در انجا	بایست جو چوری و سهرابی چوشی
تنها نه منم خانه دل بکشد کرده	در سر قدی صومعه و کشتی
در مصطفی عشق بنغم شوان کرد	حون بالش زرنیت بسازیم بخشتی
مغروش بیایع ارم و نخواست شد او	کیشیه می نوش بی و لب کشتی
تا کی غم و نیای دنی ای دل وانا	حسنت زخوبی که شود عاشق رستی
آلودگی خرقه خرابی جانت	کو راه روی ایل دل پاک شستی
آلودست چارشت نه رلف تو	نقد بر چنین بود چه کردی که نه شستی

زین غم شتم که بر کل رخساری	خط بر صحنه کل و کلانی
اینک حرم نشین نهانخانه	ز اسنوی مفت بر پود بیداری
کافیل روی چو باد صبار ایوی لب	شیرین صید سپیده در کار لب
سردم ساپان لب سکون و چشم	از غلو تم غایب نه خمار کشتی
کشتی سر تو پشته قراکس ما شود	سست کز نور حمت این باری
با چشم و ابروی تو چه پیر دل کنم	و دین کان که بر من بپا کشتی
باز که چشم بد ز رخت دفع میکنم	ای تارده کان که دامن ازین غار کشتی
حافظ و کرچه میطیلسی از یونم	می مخویری دستخ و لذاری کشتی

ایضا

عمر بکشد شت به پیا جلی و لولایو	ای پسر جام میم ده که بر پری سحر
نه سکر مات درین شر که فانی شد	ش سبازان طریقت بمقام کسی
پال بکشی و صیغ از بحر طوبی زن	حیف باشد چو تو مرغی که آینه
کاهوان رفت و تو در خواب کین پر	و ده که بس نخر از این غم بکین
منع البرق من القور قانست به	نفعی لک آتی شباهت قی



تا چو بحر نفسی و امن طمان کسیرم	تا بن بر آیدم تو آتش تنی خوش نفسی
چند پویه ز موی تو بر سپو حاط	سیر اندر قیام یک یلمستی

ایضا

یشم صبح سعادت به زبان گوی	کز کوهی بستان کن دران زبان گوی
ترنم تلوت رازی وید و بر بر	بر روی نه بزمات چنان بران که توانی
بگو که جان ضعیف ز دست رفت جدا	ز لعل روح فرا پیش غیش برانکه توانی
من این دوست نوشتم چنانکه غمنا	تو هم ز روی محبت چنان بخوان که توانی
بسیار در کمر ز کشت چگونه بیدم	و قیقه است بخارا در آن میان که توانی
خیال تیغ تو با حدیث شنیده است	امیر خویش رفتی بکش چنانکه توانی
کیست ترکی و تارنی درین معاط	حدیث عشق پان کن درین زبان که توانی

و

ای دل اندم که در آسب کی کلان	بی رزد و کج بعد شمت قارون با
در مقامی که حدارت به غیر آن	چشم و آیدم که بجا از همه آفرین با
در ره تزلیلی که خطر با ست	شرط اول قدم است که بخوان با

کاروان نیست و تو زوایا سپاس	کی روی ز که برسی چو کشتی دین
تاج شاهی طبعی که هر زمانی نهان	در خود از کوسر حبشید و فریدان
ساقی نوش کن و جبهه بر افراشت	چند و چند از غم آیدم بگر خون باشی
حافظ از تر کن که که گرسنه است	بهر عاقل مکه آرد که تو محزون باشی

ایضا

زاهد بگردم که بایمن با	قمار بخش دل تهرار من داری
چرخ دیده شب زنده دار من کی	این خاطر آسید و امن باشی
چو خسته دانه عاحت به بند کانی	تو در میان خدایانده گامین باشی
دران جن که بتان دست عاشقان	کرات ز دست بر آید نگار من باشی
نزدان عشق که غمی و دم بپوشد او	اگر کنم کل را ز دوار من باشی
شود و خاله خورشید صید لای	اگر آموشی چو تو یکدم کار من باشی
نه بوسه که دولت کرده و طبع من	اگر او انگشتی و رخص دار من باشی
کرات و ادب پر غم خور که نیم بپوشی	بجای اشک روان در کار من باشی
من از چو حاط شدم عوی می نرم	اگر تو از کرم عیش با رین باشی



سحر که ره بودی در سحر سحر	کسی گفت این معما باستی
که ای صوفی شراب آنکه شود	که در شیشه برادر تعبیری
که امانت سلیمانی باشد	چه خاصیت و چه شش نکستی
نه از آن خرقه پزار است صبا	که باشد صد پیش در استینه
ثوابت باشد ای دارای دین	که ریحی کنی بزخوش چینی
در و نه تیره شد باشد که غیب	چراغی بر کند خلوت نشینی
نه تمت را امید مریب دی	نه درمان دلی نه درد و دینی
نه حافظ را حضور در سن خلوت	نه دانشمند را علم البقیه
در میخانه نکبت تا پیر سپهر	مال خویش را از پیش منی

اینگاه

این خرقه که من دارم درین شراب	دین و فقری معنی غرق فی ما بلی
چون عمر تبه کردم خد آنکه نکم کردم	در هیچ خراباتی ام و نه خراب اولی
چون بصلحت اندیشی دورت ز دوری	هم سینه بر آتش هم دیده پر اولی
تا بی سرو پا باشد اوضاع خلعت	در سر موس ساقی در دست شراب اولی

از بچه تو زنده ای دل بر منم آید	که کتاب کشم ماری زان زلف تبار اول
من حال دل زاده با خلق بخواهم	کین قصه اگر گویم مانع و باب اول
چون پرشده ای حلقه از میکره پروان	زندگی و سوختن کی در عهد سبب

اینگاه

سیدی سده خلعت با عراق	الما فی من لواها مالک
سوی ساربان مع دوست	اما رکنی حکم طل اشیتا
خود ز زنده رود اندازد و می	بجای ملک جوانان غایتی
پاسا قی بن طلس کریم	سقا که الله من کاسه کاف
جوانی باز می آید دم	ساع و چنگ نوشنا نوش
عوسی بس خوشی ای دختر	ولی که که سزاوار طلاق
می باقی بی تابست و در پیش	پایان بر فشانم عمر باقی
ربیع العمر فی المرعی البکیم	حاک الله فی عهد التماقی
می با بکنجی الان تنقش ما بش	غیمت دان حضور آفاق
امید وصل جان خوش جای	بگو حلقه غولهای عاق



کعبت قصه شوق و ده عایا	پاک که بی تو جان آدم ز غنا
پاک که گشتام از شوق مایل بریا	ای سازل سپلی فاین سما کی
عجب و اتمه و غریب حایه است	ان اضطربت فنیلا و قتی شد کی
کرار سد که کنه عیب و امن پاکت	که سچو قطره که بر برک کلان جگه پاکت
ز خاک پای تو بود آب روی لاله کل	چو گنگ صانع رقم ز بانی و خاک
صبا چرخشان کشت ساقیا بر خیز	و با ت شرم کریم مطیعی را کی
وع آنگاه سل تقیم فقه در اشل	که ز ادر راه روان حسیه و پاک
اثر نماند ز من بی شماییت آری	اری ماثر محای من میا که
ز وصف صن تو حافظ کجاست نه	که چون صفات الهی در ای دور کی

ایضاً

یا بسما بجالی در جامن آله	یا رب چه خور آمد که خط طرا
حالی خیال و صفت خوش مید پریم	تا خود چه عشق مار و این صور خیالی
می ده که کر چه گشتم نایب عالم	نومید چون توان از لطف لایزال
ساقی سار جانی و از خط تم زو کن	تا دور که بر دم کشش و لایزال

از چرخ مکر زری کی و عاست	امن شراب بشی معشوق و جانی
منه فرو ز دولت کان شکوه و کت	ربان ملک و ملت و بنیر و المانی
خوی تو کر که کرد و هر که کرد که کرد	عاشق تو درین جواب عارف درین حوالی
بیر الگا بر تی من موشت و باد	آن تلق ابل نچد حکم تجب عالی
قد و انت ربان کان اکسب فیما	حار العقول طرا امن نظر و العالی
و لهر بعقب بازی خونم عدال غیریت	قتوی قصه چوشت ای زمره زوالی
الملك قد پانی من و حسن و حب	یارب که ما و دان یارین قد و زوالی
چون نیت نشد و دان پیر و حال	حافظ کن بکایت نامی خوریم حال

ایضاً

سلام الله ما کر الیها	و ج دولت المانی و التا
علی و او الاربکنا علیب	و دار با بلوی فوق الریا
و عاکوی غریبان چوب نم	و او عو الیالتو اترو التوا
شعل ای دل که در زخم زلفش	همه حقیقت است شعله حال
بهر سحر که روانه و حله را	نکند ارش من بخت لایزال



بیک راحتی فی کل حسین	و ذکر کرمی فی کل حال
ز خط صد جلال و کرامت	که عیرت با صد سال جلال
سویده ای دل من تاقیت	بیاوار شور و شادی تو جلال
بران شمشاد ز آفرین باد	که کرد کشته خطه جلال
بکایم وصال وین تو شاد	من ندانم زید لایا جلال
تو ای باید که باشی و سلیت	زاین مایه جانی و جلال
خدا واقعت که حافظ اخلاص	و علم الله چسبی من جلال

ایضا

ز دلم که رساند شک و نارسایی	کجاست یک صبا که می تند
میس کردم و به پر عقل در عشق	چو شبنمیت که بر جگر می کشد
پاکه زده من کرد و نه نیکه	ز مال و قف نه پنی بنام من دنی
چرا یک فی خندش نمیزد پس	که کرد صد شکر افشانی از پی
پاکه وقت شادان و دو کون بشود	یک پای صاف و صحت صنی
طیب را دشین سر عشق نشاند	رو بدست کن ای دود و دل

حیث چون و چرا و پیر و پادشاه	پاکه کرد پا و وار و نوری
سراقی قدر تو شاد و بدست	یزینا ز شبنم و عای

ایضا

ای درخ تو سپید انوار پا	در فکر تو پیمان صد حکمت
حکمت تو بارک الله بر ملک	صد چشمه آب جویان از طره سیاهی
بر این من نشاید انوار اسم	لک آن تست و خاتم و مای
و خشت یلکان سر کس شک	بر عقل و دانش او خندند
بزار چه گاه کاسی بر سر نه	مرغان قاف و استه این پا
یقین که اینانش از فیض او	تنها جان بگیر و بیست
حکمت تو خوش زوید بر شان	بقوید جابجای و افنون
ای بخشه تو مخلوقی از کیمیای	و ای دولت تو امین از صدمت
سر ز تو فی رفعت بر کان و	یا قوت سرخ رو را بخشد
عزیت ما پیش با کز تویت	اینکه ز بند دعوی و عجب
دائم دلت نمیشد بر عجب	کمال من پر سی از با و



ساقی سپاکی از چشمه خراب است	تا خرقه ثوبی هم از عجب غایتی
بایستی که برق عیان بر آدم منی	دارا چو نه زید و غوی سبکی
ما خط چو پا داشت که کاه می	ز بخش ز بخت منما باز اندر خوی

**ایستگاه**

ای پادشاه خویان داد از غم تنه	دل بی تو یگان آمد وقت که بازی
ششاقی و مجوری دور از تو چنانم کرد	کز دست بخارید شد پایت سبکی
ای دور تو ام در مان در بستر تکان	وی یاد تو ام من در کوزه تنه
یار بیکه توان گفت این نکته که در عالم	رخساره بکن نمود آن شاه سرجانی
ساقی چنین کله رانی روی تو زنگی	ششاق و خرابان کنایع بیاری
زین دایره سینه شادون حکیم	تا حل کنم این مشکل در پی غمی
دایم کل این بستان شاد آب نمی ماند	در یاب صغیرا زار وقت تو زاری
در دایره سینه نقطه پر کاریم	لطف آنچه تواند بشی حکم آنچه تو فانی
نکر خود و رای خود در عالم زندی	کنست درین نه سب خود بینی خودی
دلی ششاق زلفت با یاد می کردم	کشت غلطی که زین کفرت سودای

صد با صبا اینی با سپند در قصه	ایست حریف ای تا به و نه سپ
ما خط شب جبران شد بوی خوش برآید	شادیت مبارک و ای باش شادی

**ایستگاه**

عربا و یکتا شد به یزدی	خطاب آمد که وثاق شود با طاعت خدای
دعای قبیح و آه شب بکشد کج قصه	بین راه و دورش میرود که با دل بپای
نغمه را آن بزم نبود که سر عشق او کوه	در ای حد ثریست شرح از غری
دل اندر لطف لیلی بند و کار از عشق کن	کر عاشق را زین دار و تن داشت
ای ای یوسف مصری که کرد سلطنت	چو در بازار پرس افروزی شد خد فرزند
بهر غمزه فتن دوا می بخشی و در دایره	چین زلف شک افشان و لاری
جنان سر پر عمارا تو هم در حیات نیست	ز که او چه محوی در وقت چندی
عاشق چون تو عالی قدر و حال استخوان	در بیخ آن سایه است که بر زان می
درین بازار اگر سودیت با درین	خدا یا منعم کرد آن درویشی و در پی
بخوانان دل ده حافظین این پوینا	که با خود از میان کرد و ترکان قیدی
بشعر حلقه شیرازی رقصند و می	سپه چنان کشمیری و ترکان خرقه



کشته طاعتی که تو بی رویست	چون نیک بدیدم حقیقت بیانی
شیرین تر از آفتاب شکر خنک بودم	ای خسر و خوبان که تو شیرین را
تشیبه و دانت شوان گزین	هرگز نبود بخت بدین شکند
صد بار بگفتی که رسم زبان منست کام	چون سوسن را زده چه چاه ز کام
کوئی بدلم کاست و جانب بستم	ترسم بدنی کام و جام بستم
پشتم تو خدنگ از سپهر جان که زان	پیار که دیدت بدین سخت گمان
چون اشک بپند از پیش روین دم	آز که روی از نظر خویش برانی
در راه تو حلقه چو قلم کرد سپهر	چون نامه چراکیده مش ز لطف بخوانی

**اینگار**

چو سپهر و اگر بخوابی دمی بگذارد	حور و زنجیرت روی تو بر کلی خاری
ز کفر زلف تو مرطوبه و آشنایی	ز سر جستم تو سر کوشه و چاری
ز و چو بخت من ای سرمه با بخت	که در پست من سوی او تپیدی
نثار روی تو نقد روان من خند	که نیست نقد روان را بر تو نقداری
ولا همیشه زون راه زلف و لبان	چو سیرت راه شدی کی گشت بدکاری

مهر بر وقت زمانی بند زلفت این	دل بر وقت نبودت دل گرفتاری
خو نشسته گشتمش اندر میدان و این	بخت که گفت که حافظه بر و چهره پکاری

**اینگار**

بصورت بلبل مری که تو پیشی	علاج کی گفت آخر آمد و آسیدی
دختره بند از رنگ و بوی فصل بهار	که میر سپند زنی روان بهمنی
چو کل نقاب بر افکند و زده شود	منه ز دست پالچه میکنی بی
نزدیک داری سرایش خوارگان گشت	بقول مطرب و ساقی بستی و رفتی
چو پست آب حیات بدست تشنه	نظامیت و من الماء کل شیء
رمانیج نبشته که باز پستمانه	بجز سفده دوت چو شیشه نمانه
ترشته اندر دیوان حبست الماء	که هر که عشق و دنیا خیزد ای بوی
مخا نمانه سخن ملی گم شراب گشت	به به بشوی روح زور و ان قاطم
بخیل بوی خدانش شود و پیا حافظ	پال که و کرد و روز و آسمان صبی

**ولعین**

ای یار بر یک و از یاد و کمین	ز اغنی و کتابی و کوشه چمن
------------------------------	---------------------------



من این مقام به نیا و اجوت بزم	اگر چه در بیم افتد مردم این
که هر کج کج قناعت بکنج و نیاوا	ز دخت و یوسف صری که تر شنی
ز تداود جادوت نمی توان دیدن	زین چین که کلی بود است شنی
تا که قیمت این کار خانه نم شود	بر به چو توی بی بغین
بصیر گوش توانی دل که حق را نکند	چنین غریز کینی بدست امری
ز آج و کله تیر شدی زین با غا خط	کجا ست راغی جکیبی در این

ایضا

سینه مال مال در دستای درغیاد	دل ز شای سحایت اندر اید
شیم اسایش که داره در سپهر تیزو	ساقیا جایی سپا در آسایم
خیز تا خاطر به این ترک سمرقند می	کز دانهش روی خون مویان اید می
زیر کی زاکم این احوال این خدیو	صعب کاری بوجوب جالی پریان
سوزم در چاه صبر از دستایان	شاه ترکان غفلت از حال کوه
در طری عشق از من آسایش	ریش باد آن دل که باز تو را
کزیه قاطع سپید پیش استغای	کانه زین طوفان غایت

ترا که مرد وادست در جهان داری	چه غم ز حال ضعیفین ناتوان دار
بخواه جان دل بنده در وان بین	که حکم بر سپهر آید کمان روانی
میان نهاری و دارم عیب که مرست	باین منبع حوالت نمی نهان دار
سپاس روی ترا نیست نقش در خور	سواد می از خط شکین بر این
بنوش می که سبک وحی و لطیف اندم	علی الخصوص که از ناده سرگران
مکن متاسبان پیش و جور در دل من	کسی ترا نمی توانی که جانی آن
بر اختیار اگر که صد هزار تیر و ما	بغض خون من چپته در کانی
بکش جانی رقیان مام و خوشدل	که سسل باشد اگر یار در دانی
چو کل بدامن ازین طبع پیری	چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

ایضا

سحر مانتف میانه بد و کجاست	گفت مایه ای که در پرنی این دکان
چو جم جری می کش که ز پست	پر تو جام جهان بین دهرت ای
با که ایان در میکه ای سالک راه	با دلب باش کراز سر خدایا
بر در میکه زنده ان قلندر باشد	که ستاده و دمنده افسر شمشیر



خست ز بر سر و تر بارک مفت اخی	دست در زت مکر و مضیت جانی
سر ما و در سخنانی که طرف بایش	نعلک بر شده دیوار بدیج کوماست
اگر ت سلطنت مفرغ شده ای دل	که ترین ملک تو از ماه بود اماست
خافظ جام طبع شرفی ازین قصه	علت حیت که خدش دو جانی
تو در قمره افی زدن از دست من	بجس خوابی و منده صاحب

اینگاه

دیدم خواب دوش که ماسی بر آید	از زنگش روی او شب حیران آید
تغیر حیت بای سفر کرد و میرد	ای کجای سرچ دوز تر از در آید
دگرش خیر ساقی پکین نوازت	کردم دام با بدخ و ساقی
خوش بودی از خواب بدیدی و یار	باید صحبتش روی بار آید
در و گریزی بشوید حافظ روی قلم	مطوج طبع شاه میر پرور آید

و شعر

ز ان می طیش کرد و چشود و در جای	که چه پادشاه مضانت سپور جای
روزگار رفت که دست بیکین رفت	ساق شمشاد هفتی جاعه پیم

دوخته نم چپ که همان غریب است ازل	رختش مو پستی و ان شدش اعلا
زخ زیرک بر صومعه اکنون نبرد	که نهادت بر مجلس غنی واری
کجا از به خنجرین گم رسم نیست	که چو جوی بد در پست باشد شنی
بیا ز من که بخانه بتاشان سپس	برسانش زمین ای سبک صبا نیچا
حافظ که نه هر کام تان است عده	کام و شوار بدست وری از کوانی

اینگاه

بختی بی جویم و در می کشم	باب زندگانی برده ام چه
نه رازش می توانم گفت با کس	که پس از امتیوانم دید باوی
لبش سپیدم خون میزد و خا	رختش می چرم و گل میکند خونی
مده جام جم و از ما کن باید	که میاید که هم کی بود و کی کی
کجا از خلوت میان او رود	سایه رید راجون غم کن طمی
ز بن در پرده نیک ای مایه	ولم خراش تا خروشم از روی
زبان و در کشای حافظ دما	حدیث بی زبانی بشنوا زنی
چو دغ مانع میگوید که تو	نه از دست جدم با ده بی



ای که در کشتن با میج می باشد	شود و سر مایه پیوزی و می باشد
در دشت اندان مجاز تر ملاهل دارند	مقتد این قوم خطر باشد و با تانگی
رنج مار اگر توان بر و یک گوشتیم	شرط انصاف باشد که بر او
تو می نام که با مید تو در پست چا	بتفح که زنی بر لب در بار
نعل بر جوب که از خلق گرفت کرد	قول صاحب غرض است تو توانی
بر تو که جلوه کند شاه ما ای ساقی	از خدا جز می و عشق تنه
حافظ سجده جوار بر دی و چرخ این	که و غایبی ز سر صدق جزای نمی

مثنوی

الای اموی و حشی کی بی	در اباست چندین آشنایی
دو دشمن و دو سرگردان بی پس	در رامت از کین از پیش تو پس
پا تا حال کی یکدیگر به اینیم	در اوج هم بگوئید از تو اینیم
که می بینم کین و مت شوش	چرا که می ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای جیبان	رفیق بی کپان با غریبان
که خضر مبارک پی در آید	زین تمش این راه سپراید

که وقت عطار و روزن است	که عالم لا تترقی من بعد و آمد
که روزی زه روی در سر ز سنی	بپشت گشت زدی و نشینی
که ای ساکب چه در انجمنه	پا و ای نه بر و انده دار
جوایش و ادبست ما و ام دارم	ولی می مرغ می با پیش کارم
کشت چن بدست آری شانش	کوزه بی شانت ای شانش
چو آن سر و سسی شه کار دانی	ز شاخ سپهر و مین دید و بینی
برفت و بطع خوش با شتم جزین کرد	برادر با برادر کی چنین کرد
نثار من چه و زن از بدین پند	که خورشید غنی شه کیسه پرند
لباس سر چشمه و طر ف جوی	نم آید و با خود کنت و کوی
پا و در فکات و دو پسته اران	مواش کشته با بر مباران
چنان پر خم زو رخم جدا می	که کوشی خود و بنودت آشنایی
که خضر مبارک پی تو آید	که این تنها بدان نه پند
تو که زین و از هر یک پند	نظر زین کان نه از و شهر پند
پروین مای گلک آرم به تجر	تو از نون و القلم سپهر نفس



رفقان قد رسد یکدیگر بداند	راو هم بجویند ار تو آید
معالجات نصیحت گویند	که حکم اند از بجران در کینست
روانرا با سخن در هم میشتیم	وز تو نمی که حاصل کشت کشتیم
فرح بخشی درین ترکیب بسیارست	که متوشعرو عطر عابدان است
سپاو ز کمت این طیب امید	شام جان معطر پناوید
که این نامه ز چن زلف حورست	نه آن آنکو که از دم و م نورست

ایضا

سپاساتی آن می که حال آورد	گرامت تواید کمال آورد
بمن ده که پس بدل افتاد	وزنج سرد و سی اصل افتاد
سپاساتی آن می که زان جام جم	ز زلف پناهی اندر عجم
سپاساتی آن کیمیا مستوح	که با کنج قارون و دیر عجم
یده تار ویت کشاید بایز	در کاوانی و عجم در لایز
بن تا بگویم باو از بایز	که جیشگی بود و کایوس کی
دوم از سیر این ویر ویرین	صلای بی شبان ویرین

سپاساتی آن آیت تاباک	که دیدت ایوان افراست
بمن ده که بدنام افتاد و نام	که یک جو نیز و سپهرانی سلج
بمن ده که بدنام خواهم شدن	که رزقش میجویدش ز خاک
بمن ده که در کیش رندانست	وزین مرد و سی اصل افتاد
سپاساتی آن بکر مستورست	در می و جام خواهم شدن
سپاساتی آن آب اندیشه سوز	چو آتش ریت و دیر دنیا پست
بمن ده که بدنام خواهم کار این کرک	که اندر خرابات دارد پست
چرا با بخت خود چنین پستیم	اگر شیر نوشد شود چشید سوز

ایضا

چرا با بخت خود چنین پستیم	که من اطلاع خود میگیرم
را که شست آب زلفت از سر	بین عالم مدارا نیست در خور
هم اکنون راده شد دوست کیم	که بگویم هم اسم اند راه میهم
غیاپی که عالم را بد میپند	نیامانی بر سپهرم آرام کیم



خدا یا چاره پیدا کار	را و جز خا چاره تو داری
----------------------	-------------------------

اینگاه

پاشای آن کی که حال آورد	کرامت فرایه کمال آورد
پاشای آن جام جسم ده را	تقلیل کن دم جرم جود را
پاشای آن جام چون سلیس	که جایز انور دوس دارد و لیس
بن ده که طینور خوش گفتن	که یکجوره می بگردیم و کس
پاشای آن کی که مکن زخام	که بکینه و جرم دست بد پیام
نمان دولت این پادشاه	که کم شد و در لشکر سپاه
پاشای آن کی که شایسته	با پای او دل کوه سی و سه
بن ده که سلطان ولی بود ام	که خون دورم از وی که آلود ام
شرابم ده و روی دولت بین	خراجم کن و کج حکمت بین
در شد باغ و مایان پکنم	در انجا چراغ تخت بند تنم
کن انم که چو جام کیم بدست	به چنم در آن ایند سرچست
مبستی در پاپ سی زخم	در چن روی در کداسی زخم

مبستی توان در اسرار سفت	که در چو دی را رشتوان سفت
-------------------------	---------------------------

که حافظ حوت نه سازد سپرد	ز چرخش وید زود نبرد و درود
--------------------------	----------------------------

اینگاه

دل منه برونی و اسباب اوی	ز انکه از روی کس زنی داری پید
کس عمل بی نیل ازین دکان تو	کس رطب پنی را زین پستان تو
مر نامائی چراغی بر فروخت	چون تمام از وقت با دوش تو
شکوه غازی حیر و کیتی پستان	انکه از شمشیر او خون میخاید
بی تکلف کرد که دل در وی نهاد	چون به پیری خشم خود می پروید
که چنگل حیدر پاشی میکت	که به پوی ملک کاسی میدید
از پیشش نهجی انکه شیر	در پادشاه نام او چون می شنید
عاقبت شیر از تو بریزد عراق	چون تخرزد و قش در سید
انکه روشن به جهان پیش بدو	میل در چشم جهان پیش کشید

و

حضر و ادراک را بر کف شیشه	ای جلال تو با نواح سحر آفرینی
---------------------------	-------------------------------



شیر افغانی گرفت و همه او را شکست	صیبت سودی و آواز شکست
دو سه سال آنچه چینه و شمش از میان	همه پر بود و چشم شکست چو کمان
دوش در خواب چنان دید خیالم که	کذا را و بر جمل ششم شنبه
بستر بر آوازه پسترن جو بخور	تیزه افشاند و بمن گشت مراد
بیج تغییر عینه انش این جواب گشت	تو بزمای که در فم نزار و شام

ایضا

سایه نادیده که آید و است	تا تن غامی من عین بقا کرد
چشم بر بود قدح و ابرم و جان گشت	بهر خواج که تا جان ندی ستانی
چو کل بر چمن از یار میشتان	زانکه در پای تو دارم هر چه جان
بر میشتان و میشتان سوزای	وصف آن ماه که در چمن نماند

و

صباح جمعه دو با وسر سحر آواز	که از دلم غم آن ماه روی شد زین
بال خفیه و شفت و جگر	چو آب گشت بمن تن شکست
در یغ و در دناست کی به سودی	کنون که غم بر بهو و گرفت و چال

در نو خوانم

بخت خوانم در وقت و اتفاق	ایتی درونی و در بخشش
هر که بخواهد بخت بجز بخت	همو کان کریم در بخشش
کم بپایش از دست بیا به کن	هر که شکست زنده بخت بخشش
از حدت مایه گیر نکته رسم	هر که بر دست کمر بخشش

ایضا

سایه پانز پر کن زانکه صاب گشت	آرزوی نشد و اسرار میداد
بخت تقدست ای عین و غرت کن	زانکه در جنت نه ابر بند تو گشت
نارسته اران و دستکانه و در غایت	پشکار آن نکیام وصف شیان
باز بخت اینک غم شمع بخت	خال طمان و آینه بخت ساقی دام
نار و این بهتر باشد سایه غم کن	مبای ازین خوشتر باشد نه غم کن

و

بسم خواجه یاران ای دین و دنیا	بخلوی که در آن اجنبی صبا گشت
بطیفه بپایان و خوش بخت بخت	نیکو که دلش را به این رشتا گشت
پس انکشت ز کرم این قدر طبع پر	که کر و طیفه تقاضا کنم روا گشت



درین خلقت سرانگی سوزی و شبنم	کسی انگشت رو ندان کسی سر بر سر
پای طایر فروخ سپا و درویش	عسی لایم ان دین بریا کال کانی

ایضا

خسروا کوی فلک در خم و کمان	ساخت کون و مکان و خصلت
زلف خاتون طغر شفیته پرچم	دین فتح ابد عاشق و بان
ای که انشا عطار و صفت شکست	عقل کل عاقل طغراکش و توان
طره جلوه طوبی قد چون سرو شید	غیرت خلد برین ساخت یوان توان
نه بختها جومات و نباتات و بنا	هر چه در عالم امرست فرمان توان

و

حسن این نظم از زبان مستغنی است	بر فروغ غور کسی جوید و بیل
آفرین بر عقل فقا شے که واد	روی معنی را چون چمن چیل
عقل در وصفش نمی سپد بدل	طبع در لطفش نمی باید بدل
کس نداند گفت رزق زین	کس نماند و سفت وری زین قیل
بمنحرف این شعر یا سحر طلال	هاتف آور و این سخن یا حیریل

سرور اهل عالم شمع جمع المین	صاحب صاحب قران و خدایم
مقصود و پنجه و چار از جرت خیر البشر	مهر را جو زامکان ماه را جو وطن
سوادس ماه ربیع آلا خاند زینم	روزا کوینه بکیم کرد کار و المین
برخ روش از سما ایشان قدس	شد سوی طایع بهشت از دلمین

ایضا

دل بند ای مرد بخود بر جای غروید	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد
رو تو کل کن نمیدانی که نوک کلک	نقش هر صورت که ز دلی و کپر
شاه هر موزم ندید و بی سخن صد کن	شاه یزدوم دید و مدحش گشتم و نیم
کارش بان اسپن باشد توای طایف	و اور روزی رسان تو فیض ترسان

و

بنیاد الحق و آلدین طاب مشواه	امام سنت و شیخ جامعیت
چو معرفت از جهان این پست نچو	بر اهل فضل و ارباب بلاست
بطاعت خوب از دیتوان یافت	قدم در نه کرت مست استعانت
بدین و سوز تا یغ و فاش	رون آرا از حروف و تب طاعت



تو یک و بدو هم از خود پس	چرا بگری بایت محبت
و من یق الله بحبل که خربا	و بر زخم من چیست لایحیت

ایضا

ترا در خواب عادل طالب شواه	پس از پنجاه و نه سال انجمن
بسوی روضه رضوان سفر کرد	خدا را رضی ز افعال و صفاتش
خیل عادل پوشیده بر خوان	و زانجا هم کن ثل و فاقش

و

ولا ویدی آن فرزند نرند	چو دید اندر خم آن طاق ز کین
یجای لوح یمین در کنارش	کلف در بر نهادش لایحین

ایضا

آن نبویه بشتی کاه بدست ای	در دل چراغش از کین چراغ
تاریخ این حکایت که از تو بایند	سر جلدش فرو خوان از نبویه

و

روح القدس آن سر دشمنی	بر قبه طاهر در بر
-----------------------	-------------------

یکت سحر کمان که یارب	در دولت و جنت نخلد
چسبند صر زوی لب نادر	منصور مطهر محمد

ایضا

که بچو من افتاده این دایم	ای بن که خراب تا به دایم
عاشق و زید و عالم پیروزیم	با منشین و کر که بدنام شوی

و

در منشین و دایم از روی	کشم من سودا نود را چای
کنا که بزم بکیر و در لغت	در غیش خوشی و در غم داز

ایضا

پن نخل کل قرا به برادر شود	بزرگ پس هوای من قوج سازد
قاریج دل آنکسی که مانند جاد	هم در پیر میخانه بایند

و

عشق نایب من زار کبیر	بر خسته و لان خرد بسیار کمر
خونق چو پشم ز راه روان	در جدم زند کیمت بسیار کمر



کشتی که ترا شوم مدار اندیش	دل خوش کن و بر صبر مدار اندیش
کو جبر و چو دل گنجی دلشجویانی	یک قطره غوغاست و نه در اندیش

### ایضا

هستی که قدش بر روی ماند راست	ایینه بدست و روی خودی آراست
دستار چه پیش کشش کردم گشت	و سلم طلبی ز منی خیالی که تراست

### وله

روی ز گشتند در خیر بر پس	اسپدار کرم ز خواجیه بر پس
کر تشنه فیض حق بجای نه خط	حسرت آن زبانی کوثر بر پس

### ایضا

بخشش تو در نظر من یار	بخشوی تو هر که ز نیاید یار
خواب از چو خوش آمد همه در عهد بسا	حقا که چشم در نیاید یار

### وله

آن موده ویرینه که در معان پرور	در ده که طراز غم و کرم گور
مستم کن و پنجه ز احوال چنان	تا سر جهان بگویمیت ای سرور

چون جابه ز تن بر کشد آن مشکین	مانی که نظیر خود ندارد بحال
در سینه زمازگی نقش ستوان دید	مانده مشک خار و در آب رلال

### ایضا

نی قصه آن ترک بچکن توان گشت	نی حال دل سوسه دل توان گشت
غم در دل تنگ من از آن گشت	کیم دوست که با او غم دل توان گشت

### وله

نقام بهشت و دوزخ آن عقد هشی	مار کماند از ده که در آیم از پاکی
بیمکی رود این ترک زمازی دریا	سر نیچه شیر افکشی آن ز دای

### ایضا

ای سایه سنبلیت سمن پرور	مای قوت لب و در عدن پرور
همچون لب خود مدام جان می پرور	ز ان راج که دوست من پرور

### وله

چشت که منون زک می بارور	ز زهار کتغ جب می بارور
بس بود و ملوک شتی از منتقان	آه از دل تو که شک بسیارور



شیرین و شادان عهد به پایان سپردند	صاحب نظران در عاشق جان سپردند
مشو و خوش بزم افروزی تو بود	نام تو میان شهابیان سپردند

ایضا

ای باد حدیث من نهائین مگو	منو و دل خود بصد زبانش مگو
میکو نه به انسان که ملاکشید	نمیکو نه به منی و در منایش مگو

وله

ایام شب بخت شراب اولیتر	هم غم روزه بخت و خراب اولیتر
عالم همه سر بهر خرابت و بیای	در جای خراب هم خراب اولیتر

ایضا

نام بت من که مرز و خلقت	دو حرف زلفم حلقه مرز
اول ششم حجاب و قلبش روشن	لیکن عجب لکه آفرین روشن

وله

راه طلب تو غافل و غافل دارد	کو راه روی که این بیت دارد
دانی که ز روشنی عشقت کن	بر چرخ جان دایم سمت دارد

ای کار بکدام دل غمخیز شود	ایک تنم بی ملک و روح شود
امید من نیست در کاه ای	کا بواب سعادت همه مشغول شود

ایضا

بخت و دل خواص مشغولم	خوش بخت موزون درکت بدر نام
در خط شیر از نبات و نشان	رود آوردی سحر عاقل نام

وله

دستم بر رخاک چو زده شدن	باری سپاد کار بماند خط سپا
-------------------------	----------------------------

تمت و بلخیر عمت

تمت کتاب بعون الملك العزيز الوهاب فی تاریخ  
 شهر جادی الالحسنه اربعین و تسعین  
 و الحمد لله اول و الاخر و تسلیما  
 ابد کثیرا  
 کثیرا  
 غنی و زینت زینان کثیرا  
 که کاتب را با محوی کثیرا